

ماه در آب ۱

نویسنده: محمد یعقوبی

شخصیت‌ها:

آی‌سودا، سی و یک ساله

باران، دختر آی‌سودا، نه ساله.

لیلا، مادر آی‌سودا

آروین، برادر آی‌سودا، بیست و هشت ساله

آلما، خواهر آی‌سودا، بیست و شش ساله

مازیار، شوهر سابق آی‌سودا، سی و نه ساله

بهرام، شوهر کنونی آی‌سودا، سی و پنج ساله

نگار، پرستار مادر و خدمت‌کار خانه، بیست ساله

صدای باران (در بیست سالگی)

* در برخی جاهای متن حرف‌های درونی شخصیت‌ها با قلم متفاوت مشخص شده

است.

ماه در آب ۲

نویسنده: محمد یعقوبی

(مکان: آپارتمانی دو خوابه در تهران)

۱.

(صدای باران در تاریکی از باندهای صدای صحنه شنیده می شود.)

صدای باران: بعد از ۷ سال برگشته‌م ایران. به خاطر مرگ مادرم اومدم. وقتی پام رو گذاشتم توی خونه بی‌اختیار تنم شروع کرد به لرزیدن و اشکم سرازیر شد. باورم نمی‌شه مادرم مرده. همین‌که پام رو گذاشتم توی خونه بی‌اختیار صداش زدم: مامان می‌دونم که این‌جایی. رفتم توی اتاق‌ش. اتاق خالی بود. بی‌اختیار گفتم: سلام مامان.

۲.

(صحنه در آغاز با شعله‌ی کبریتی روشن می‌شود. آی‌سودا را می‌بینیم که دارد شمع و عود روشن می‌کند. نور صحنه آهسته آهسته روشن می‌شود. چند تابلوی نقاشی بر روی دیوارهای خانه آویزان است و دو تابلو روی دو سه پایه دیده می‌شود. آی‌سودا تنها پشت میز ناهارخوری نشسته است. روی میز روبه‌رویش آینه‌ای هست. در وسط میز عود می‌سوزد. آی‌سودا آوازی می‌خواند. سپس رو به آینه حرف می‌زند.)

آی‌سودا: خب؟ حرف بزن. چرا ساکتی؟ مگه نمی‌خواستی حرف بزنی؟ آی‌سودا! با توام. تو این‌جا نشستستی که حرف بزنی. منتظرم. فقط حواس‌ت باشه خیلی وقت نداریم.

(مکث)

ماه در آب ۳

نویسنده: محمد یعقوبی

آی‌سودا: نمی‌دونم از چی ناراحتم. خیلی دلم می‌خواد بدونم چه‌م‌ئه چون این احساس ناراحتی بی‌معنا ست. باید یاد بگیرم نذارم هر چیز نامعلومی این‌قدر من رو رنج بده.

۳.

(صحنه تاریک می‌شود. صدای باران در تاریکی از باندهای صدای صحنه.)

صدای باران: هر وقت به مادرم فکر می‌کنم یاد روزی می‌افتم که رفته بودیم کنار دریا. من خیلی کوچیک بودم. فکر می‌کردم ماه یه حیوون‌ئه. تنها حیوونی بود که ازش نمی‌ترسیدم. فکر می‌کردم چه حیوون ساکتی. مهم این بود که پارس نمی‌کرد. ترس من از سگ‌ها ارثی‌ئه. هنوز هم توی کابوس‌هام سگ‌ها دنبالم می‌کنن و توی رویاهام ماه وجود داره. من ماه رو نشون دادم گفتم می‌خوام نوازشش کنم ولی دستم نمی‌رسه. مادرم من رو برد توی آب. ماه رو توی آب نشونم داد گفت: نوازشش کن. دست‌هام رو توی آب فرو بردم. لذت عجیبی داشت. مادرم نقاش بود. بیشتر تابلوهایی که کشیده توشون ماه هست، حتما به‌خاطر اسمش. اسم مادرم آی‌سودا بود. یعنی ماه در آب. من یکی از تابلوهاش رو بیشتر از همه دوست دارم شاید چون اون خاطره‌ی بچه‌گی‌م رو به یادم می‌آره. توی این تابلو یه زن و یه مرد روبه‌روی هم تا کمر توی آب ایستادن. یکی‌شون به ماه بالای سرش خیره شده، اون یکی به ماه توی آب. فکر می‌کنم این تابلو داستان زندگی خودش و بابام‌ئه. شاید هم داستان زندگی همه‌ی ما.

ماه در آب ۴

نویسنده: محمد یعقوبی

۴.

(آی سودا همچنان تنها پشت میز ناهارخوری روبه آینه حرف می‌زند. در وسط میز
عود همچنان می‌سوزد.)

آی سودا: خواب دیدم همه‌ی خونه‌ها، مغازه‌ها، آپارتمان‌ها روی اقیانوس شناورن.
همه‌ی ماشین‌ها، موتور و دوچرخه‌ها روی آب اقیانوس در حرکتند. یه اتوبوس دیدم پر
از آدم‌های شاد و خندان. اتوبوس جلو رفت، کمی جلوتر توی آب فرو رفت. من فریاد
زدم باید اون‌ها رو نجات داد. دارن غرق می‌شن. یکی بهم گفت: اون‌ها می‌خوان
خودکشی کنن. از مرگ خودشون شادن. اون‌ها کمی بعد جزئی از قطرات آب اقیانوس
شدند. کمی جلوتر زنی رو دیدم که توی آب دست و پا می‌زد. می‌خواستم نجاتش بدم
که غرق نشه. یکی بهم گفت: اون رو بذار به حال خودش. اون زن می‌خواد خودکشی
کنه. از مرگ خودش شادئه. رفتم سمت اون زن. دستش رو گرفتم به طرفم برگشت.
خودم بودم. بهش لبخند زدم، بعد به اطرافم نگاه کردم. خیلی‌های دیگه رو دیدم که
داشتن غرق می‌شدن اما دیگه کاری به‌شون نداشتم. فقط به‌شون لبخند می‌زدم و از
این‌که از مرگ خودشون شادن، خوش‌حال بودم.

۵.

(لیلا را می‌بینیم که دست و پایش به صندلی بسته شده است. صدای زنگ خانه.)

لیلا: بله؟

ماه در آب ۵

نویسنده: محمد یعقوبی

صدای بهرام: لیلا خانوم. جز شما کسی خونه نیست؟

لیلا: تو کی هستی؟

صدای بهرام: بهرام.

لیلا: بهرام دیگه کی تَه؟

صدای بهرام: بهرام شوهر آی سودا.

لیلا: هیشکی خونه نیست. من تنهام.

صدای بهرام: در رو باز می کنی لیلا خانوم؟ کلیدم رو جا گذاشتم.

لیلا: تو کی هستی؟

صدای بهرام: بهرام شوهر آی سودا. در رو باز می کنی برام.

لیلا: من نمی شناسم. من بهرام نمی شناسم.

صدای بهرام: نگار اون تو نیست؟ نگار! نگار! نگار کجا ست لیلا خانوم؟

لیلا: نگار دیگه کی تَه؟

(سکوت. اندکی بعد صدای بهرام را از بیرون می شنویم که پیدا ست با تلفن همراه خود

دارد حرف می زند.)

صدای بهرام: سلام آی سودا!

صدای بهرام: کلیدم رو جا گذاشتم هر چی هم به مامانت می گم در رو باز کنه باز

نمی کنه.

صدای بهرام: آره تنها ست.

ماه در آب ٦

نویسنده: محمد یعقوبی

صدای بهرام: نه. نگار اون تو نیست.

صدای بهرام: این که اصلا نمی‌دونه نگار کی هست.

صدای بهرام: نمی‌دونم. شاید هم رفته دست‌شویی.

صدای بهرام: تو یه زنگ بزن خونه. مامان ت حتما گوشی رو برمی‌داره دیگه. تلفن بزن

به‌ش بگو در رو برام باز کنه.

صدای بهرام: من رو طبق معمول نمی‌شناسه. به‌ش زنگ بزن بگو در رو برام باز کنه.

صدای بهرام: همین الان زنگ می‌زنی دیگه. از خسته‌گی دارم می‌میرم.

(صدای زنگ تلفن. چندین بار.)

صدای بهرام: لیلا خانوم. گوشی تلفن رو بردار. تلفن زنگ می‌زنه. دختری آ‌ی‌سودا

ست. گوشی رو بردار.

لیلا: نمی‌تونم.

صدای بهرام: نمی‌تونی؟ برای چی نمی‌تونی؟

لیلا: دست‌هام بسته‌ست.

(صدای زنگ تلفن همراه بهرام)

صدای بهرام: الو!

صدای بهرام: می‌گه دست و پاش بسته‌ست.

صدای بهرام: من چه می‌دونم.

ماه در آب ۷

نویسنده: محمد یعقوبی

صدای بهرام: نگران نباش. الان می‌رم از توی ماشین یه پیچ‌گوشتی می‌آرم در رو باز می‌کنم. خداکنه فقط نگار در رو قفل نکرده باشه.

صدای بهرام: باشه زنگ می‌زنم، باشه. خداحافظ.

۶.

(صدای باران و بهرام در تاریکی از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.)

صدای باران: از نگار خبر دارین؟

صدای بهرام: ماهی یک بار می‌آد این‌جا رو تمیز می‌کنه.

صدای باران: مگه ازدواج نکرد؟

صدای بهرام: چرا ازدواج کرد. سه تا هم بچه داره.

صدای باران: می‌خواست ازدواج کنه که دیگه مجبور نباشه توی خونه‌ی کسی کار کنه.

صدای بهرام: با اون ازدواج نکرد. با یکی مثل خودش ازدواج کرد.

۷.

(بهرام دست و پای لیلا را باز می‌کند. تلفن زنگ می‌زند. بهرام گوشی را برمی‌دارد.)

بهرام: الو!

صدای آی‌سودا: دست و پای مامان واقعا بسته بود؟

بهرام: آره. دست و پاش به صندلی بسته بود.

صدای آی‌سودا: دختره‌ی احمق! شاید این اولین بار نیست که دست و پاش رو بسته.

ماه در آب ۸

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: آره شاید.

صدای آی سودا: اگه تو نمی اومدی خونه ما نمی فهمیدیم که. شاید این کار هر روزش

باشه. ده دقیقه قبل از این که تو بهم زنگ بزنی نگار از خونه بهم زنگ زد. لابد

می خواست زنگ بزنه که دیگه من زنگ نزنم و بره بیرون.

بهرام: آره حتما.

صدای آی سودا: گوشی رو بده به مامان.

(گوشی را می دهد به لیلا.)

بهرام: بیا لیلا خانوم. دخترت ئه، آی سودا. می خواد باهات حرف بزنه.

لیلا: الو؟

صدای آی سودا: سلام مامان جان. قربونت برم.

لیلا: گشتم ئه آی سودا.

صدای آی سودا: الان به بهرام می گم بهت غذا بده. حالت خوب ئه مامان؟ دست و پات

درد نمی کنه؟

لیلا: نه. ولی گشتم ئه.

آی سودا: گوشی رو بده به بهرام.

(هم زمان با حرف بالای آی سودا در باز می شود. نگار می آید تو.)

(لیلا گوشی را به سمت بهرام می گیرد.)

نگار: سلام.

بهرام: برای چی دست و پاش رو بستتی؟

۸.

(بهرام، لیلا، آی سودا و نگار)

آی سودا: برای چی دست و پاش رو بستتی؟ کجا رفته بودی؟

نگار: می شه درگوش تون بگم برای چی رفتم بیرون؟

آی سودا: بفرمایید.

لیلا: آی سودا من گشتم م نه.

(نگار در گوش آی سودا حرفش را می زند.)

آی سودا: دروغ نگو. باشه مامان جان. الان برات غذا می آرم. (رو به نگار) می تونستی

زنگ بزنی سوپرمارکت سرکوچه بیارن خونه تحویل بدن.

نگار: روم نمی شد آخه.

آی سودا: خودت رو به موش مردگی نزن. آخرین باری باشه که همچین کاری می کنی.

نگار: چشم. دیگه تکرار نمی شه.

لیلا: آی سودا من گشتم م نه.

آی سودا: باشه مامان جان. قربونت برم. الان برات غذا می آرم. چه طور دلت اومد

دست و پاش رو ببندی؟

لیلا: اون دست و پای کی رو بست آی سودا؟

ماه در آب ۱۰

نویسنده: محمد یعقوبی

۹.

(صدای باران در تاریکی از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.)

صدای بهرام: این یادداشت‌های مادرت‌ئه. خیلی دلم می‌خواست نگه‌شون دارم ولی تو حق داری بگی نه.

صدای باران: اگه ناراحت نمی‌شین راستش دلم می‌خواد پیش خودم باشن.

صدای بهرام: فقط دلم می‌خواد یکی دوتا از تابلوهاش پیشم بمونه.

صدای باران: معلوم‌ئه که اشکالی نداره.

صدای بهرام: می‌خوام از این خونه برم. نمی‌تونم بدون مادرت توی این خونه زندگی کنم.

۱۰.

(نگار در اتاق پذیرایی دارد به لیلا غذا می‌دهد. آی‌سودا روبه‌روی بوم نقاشی سرگرم کار است.)

آی‌سودا: مادرت امروز بهم زنگ زد. خیلی نگران‌ت‌ئه.

نگار: از وقتی که یادم‌ئه مامانم همین‌جوری‌ئه. مجسمه‌ی نگرانی.

آی‌سودا: مادرت می‌گه توی کیفیت قرص ضدحامله‌گی پیدا کرده. قرص ضدحامله‌گی

توی کیف تو چه کار می‌کنه نگار؟

لیلا: ای وای! قرص ضدحامله‌گی توی کیف تو چه کار می‌کنه؟

ماه در آب ۱۱

نویسنده: محمد یعقوبی

نگار: برای موهام استفاده می‌کنم.

آی‌سودا: باور کنم؟

لیلا: دروغ می‌گه ورپریده.

نگار: قرص ضدحامله‌گی رو توی آب حل می‌کنم با سرنگ می‌زنم به موهام که جلوی

ریزش موهام رو بگیرم. یکی از دوست‌هام بهم یاد داده.

آی‌سودا: چرا با مامان‌ت مدام دعوا می‌کنی؟

نگار: همیشه خودش شروع می‌کنه. هی غر می‌زنه غر می‌زنه غرمی زنه خب من هم

قاتی می‌کنم دیگه. هر کاری می‌کنم بهم ایراد می‌گیره.

لیلا: مادرت رو اذیت کنی عاقبت به خیر نمی‌شی.

آی‌سودا: دوست پسر هم که داری.

نگار:...

آی‌سودا: فکر کنم دست و پای مامان رو بستی رفتی بیرون چون با اون سرکوچه قرار

داشتی. آره؟

نگار: ...

آی‌سودا: ازت سوال کردم.

نگار: بله.

آی‌سودا: چرا بهم دروغ گفتی؟

نگار: ببخشید. می‌ترسیدم باهام دعوا کنین.

ماه در آب ۱۲

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: مادرت می‌گه می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

نگار: مامانم می‌ترسه من ازدواج کنم تنها بشه. هر چه قدر هم بگم اگه ازدواج کنم تنه‌اش نمی‌ذارم باور نمی‌کنه.

۱۱.

(صحنه تاریک است. صدای باران و بهرام از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود)

صدای باران: یه یادداشتی از اون روزهای خودم پیدا کردم که درباره‌ی شما نوشتم.

صدای بهرام: درباره‌ی من؟

صدای باران: آره. می‌خواید براتون بخونم؟

صدای بهرام: آره.

صدای باران: می‌ترسم. خدایا شنیدی؟ بین این همه آدم که با هم حرف می‌زنن صدای

بابام رو شنیدی؟ از دستش عصبانی نشو. وقتی گرمش نه حالی‌ش نیست. خواهش

می‌کنم اگه بابام توی این روزها باز هم حرف‌های بدی بهت زد عصبانی نشو. می‌خوام

یه خواهش دیگه هم ازت بکنم. می‌شه کاری کنی هوا یه خورده خنک شه؟

صدای بهرام: تو برای من همیشه همون باران کوچولو هستی. باورم نمی‌شه بزرگ

شدی. یادت نه به م می‌گفتی اخم نکنم؟

۱۲. (بهرام دارد روزنامه می‌خواند.)

باران: بابا!

ماه در آب ۱۳

نویسنده: محمد یعقوبی

(بهرام سرگرم خواندن روزنامه است و پاسخی نمی‌دهد.)

باران: بابا!

بهرام: بله؟

باران: چرا موقع خواندن روزنامه اخم می‌کنی؟ (سکوت) چرا موقع خواندن روزنامه اخم

می‌کنی؟

بهرام: نمی‌دونم. شاید چون خبرهای خوبی توی روزنامه نیست.

باران: خب روزنامه نخون بابا.

بهرام: نمی‌شه نخونم.

باران: اصلا برای چی روزنامه می‌خونی؟ (سکوت) اصلا برای چی روزنامه می‌خونی

بابا؟

بهرام: می‌خوام بدونم چه خبره باران جان!

باران: پس اخم نکن بابا. خوش حال باش که می‌فهمی چه خبره. (سکوت) خوش حال

باش که می‌فهمی چه خبره.

(بهرام قیافه‌ی خود را هنگام خواندن به شکل تصنعی و مضحکی شاد نشان می‌دهد.)

باران: آره. این جووری خوبه، ولی بهتر هم می‌تونه بشه.

(بهرام اغراق‌آمیزتر لب‌خند می‌زند.)

باران (می‌خندد): الان بهتر شد. فکر کنم بهتر از این هم بتونی.

(بهرام قیافه‌اش را کاملاً مضحک می‌کند.)

ماه در آب ۱۴

نویسنده: محمد یعقوبی

باران(می‌خندد). آره. خیلی خوب ئه بابا. خیلی خوب ئه.

۱۳.

(صدای باران و آتما در تاریکی از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.)

صدای آتما: باران عزیزم.

صدای باران: خاله آتما. چه قدر دلم براتون تنگ شده بود.

صدای لیلا: آیسودا گشنه م ئه.

صدای آتما: این که آیسودا نیست مامان.

صدای باران: من باران م مامان بزرگ. دلم برای این دست‌های مهربونت یه زره شده

بود.

صدای لیلا: گشنه م ئه آیسودا.

صدای آتما: حق داره. تو خیلی شبیه آیسودا شدی.

صدای لیلا: گشنه م ئه آیسودا.

صدای باران: من باران م مامان بزرگ.

۱۴.

آتما: خودم رو می‌کشم.

آیسودا: چی شده آتما؟

ماه در آب ۱۵

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: بیشتر از یه ماه ته نیومده خونه. نمی‌دونم کجا ست. به موبایلش زنگ می‌زنم جوابم رو نمی‌ده. آخرین باری که هم‌دیگر رو دیدیم بهم گفت ما به درد هم نمی‌خوریم. من نمی‌دونستم چه کار باید بکنم. رفتم بوتیک‌های گران‌قیمت کلی پول خرج لباس کردم. لباس‌های لختی برای توی خونه، کلی لباس زیر خریدم. اون هم درست موقعی که مامان توی بیمارستان بستری بود و به پول احتیاج داشت. وقتی به اون روزها فکر می‌کنم خجالت می‌کشم. حالم از خودم به هم می‌خوره. کلی پول خرج لباس کردم رفتم خونه ولی از اون روز دیگه ندیدمش. فقط یه روز که رفتم خرید وقتی برگشتم فهمیدم اومده وسایلش رو برداشته و رفته. من از همون روز توی رخت‌خواب افتادم.

آی سودا: چه قدر بهت گفتیم با اون ازدواج نکن.

آلما: چه قدر بهم گفتین با اون ازدواج نکنم. می‌دونم داری این رو توی دلت بهم می‌گی. همین رو داری می‌گی نه؟

آی سودا: چه قدر بابا بهت اصرار کرد ازدواج نکن. برو دانش‌گاه یه گهی بشو بعد ازدواج کن.

آلما: چه قدر طفلکی بابا بهم گفت زود ازدواج نکن. برم دانش‌گاه یه گهی بشم بعد. از چشم‌هات می‌خونم داری توی دلت همین‌ها رو بهم می‌گی. همین رو داری می‌گی نه؟ همین رو داری می‌گی نه؟ همین رو داری می‌گی نه؟

آی سودا: آلما؟ حالت خوب‌ئه؟ آلما! تو چرا یهو خشکت زد؟

آلما: خشکم زد؟

آی سودا: آره. یهو خشکت زد.

ماه در آب ۱۶

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: فکر کنم دارم مثل مامان می‌شم. شاید هم دارم دیوونه می‌شم. چند روز پیش که روز تولدم بود مطمئن بودم ماهان می‌آد خونه. لباس‌هایی رو که خریده بودم پوشیدم، آماده بودم وقتی اومد خونه بغلش کنم بهش بگم خوش‌حالم که برگشتی. به خدا هیشکی نمی‌دونه تو با من چه رفتار بدی کردی. حتما من هم مقصرم. حتما من هم عیب و ایرادهایی ولی اگه ایرادهام رو بهم بگی حتما خودم رو تغییر می‌دم. (تماشاگر بقیه‌ی حرف آلما را نمی‌شنود و صرفاً حرکت لب‌های او را می‌بیند).

آی‌سودا: آلما. کوچولو! آخه چرا تو این قدر ساده و احمقی.

آلما (ادامه‌ی حرف آلما بلافاصله پس از تمام شدن صدای ذهن آی‌سودا): زدی فکر کردم ماهان‌ئه.

۱۵.

آلما: یه قرص خوردم که بتونم بخوابم. رفتم روی تخت دراز کشیدم. خدا خدا می‌کردم بخوابم بعد بیدار شم بفهمم همه‌ش خواب بود. بعد یهو توی خواب و بیداری صدای زنگ شنیدم از توی چشمی در نگاه کردم دیدم خودش‌ئه، فکر کردم پس بالاخره برگشته، سریع توی آینه یه نگاهی به خودم کردم موهام رو مرتب کرده‌م و رفتم در رو باز کردم ولی هیشکی پشت در نبود. همون‌طور سرلخت دویدم توی راه‌پله‌ها رفتم پایین. ولی توی حیاط هم هیشکی نبود. با خودم گفتم شاید وقتی زنگ خونه رو زد تا من رفتم موهام رو مرتب کنم و برگردم در رو باز کنم اون فکر کرده خونه نیستم یا نمی‌خوام در رو باز کنم برای همین برگشته باشه بره. فکر کردم کوچه‌مون دراز‌ئه

ماه در آب ۱۷

نویسنده: محمد یعقوبی

حتما هنوز نرسیده به سر کوچه که بخواد بیچه توی خیابون. در حیاط رو باز

کردم... (فیکس می شود.)

آی سودا: (با تعجب) آما! آما!

آما (بغض کنان): همه ش خیالات بود.

آی سودا: باز هم خشکت زد.

.۱۶

آی سودا: فکر می کنی ماهان اون شب برمی گشت چی می شد؟ اصلا فکر کن ماهان

برگرده بهت بگه عذر می خوام آما. اشتباه کرده ام. فکر می کنی مشکلات تون حل می شه؟

یه اتفاقی بین شما افتاده که اگه اون برگرده هم دیگه حل نمی شه.

آما: یعنی اگه زنگ بزنه ازم عذرخواهی کنه نباید برگردم؟

آی سودا: نه.

آما: چی داری می گی آی سودا؟ من برمی گردم.

آی سودا: خدای من تو چه قدر احمقی.

آما: اون آدم بدی نیست آی سودا.

آی سودا: خدای من تو چه قدر احمقی.

آما: من هنوز هم امیدوارم به م زنگ بزنه.

آی سودا: خدای من تو چه قدر احمقی!

آما: من احمق نیستم.

ماه در آب ۱۸

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: من حرفی زده‌م؟

آلما: از چشم‌هات می‌خونم. با نگاهت داری بهم می‌گی آلما تو چه قدر احمقی.

آی سودا: من که حرفی نزدم ولی معلوم نه خودت حس می‌کنی احمقی.

آلما: دو هفته دیگه سال‌گرد ازدواج‌مون نه. خدا خدا می‌کنم یادش باشه بهم زنگ بزنه.

براش یادداشت گذاشتم توی خونه که بدونه کجام.

آی سودا: وای خدایا! تو خیلی احمقی آلما!

آلما: تو چه طور تونستی مازیار رو فراموش کنی آی سودا؟ چه طور تونستی با رفتنش

کنار بیای؟

(صدای زنگ خانه. آی سودا گوشی آیفون را برمی‌دارد.)

آی سودا: بله؟ (دکمه‌ی دربازکن را می‌زند.) باز شد؟ آسانسور خراب نه‌ها. باید از پله‌ها

بیای. (گوشی آیفون را می‌گذارد.)

آلما: کی نه؟

آی سودا: آروین.

آلما: آروین. دلم براش یه زره شده بود. بی معرفت یه زنگ هم بهم نمی‌زنه.

آی سودا: طفلک آروین. اصلا حوصله نداره تو اون رو درگیر این ماجرا کنی.

آلما: طفلک آروین. مطمئنم اصلا حوصله نداره اون رو درگیر این ماجرا کنم.

آی سودا: به آروین می‌خوای بگی؟

آلما: آره. نه نمی‌دونم. شاید هم نگم. نه. فکر نکنم امروز بهش بگم. تو چی می‌گی؟ بگم؟

ماه در آب ۱۹

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: نه نگو.

آلما: هنوز هم تنها زندگی می‌کنه؟

آی سودا: نمی‌دونم. این‌طور می‌گه.

آلما: هنوز هم آدرسش رو نداده به‌تون؟

آی سودا: نه.

آلما: من ازش خواهش می‌کنم بذاره یه مدت باهاش زندگی کنم.

آی سودا: واسه چی این‌جا نمی‌مونی؟

آلما: روم نمی‌شه آی سودا.

آی سودا: این چرت و پرت‌ها چی نه می‌گی؟

آلما: بهرام چی فکر می‌کنه؟ با خودش می‌گه این دو تا خواهر یه چیزی شون می‌شه که

شوهرهاشون ول‌شون کرده‌ن رفته‌ن.

آی سودا: بهرام همچین فکری نمی‌کنه، مطمئنم همچین فکری نمی‌کنه. الان آروین می‌آد

ببینه ما دوتا ماتم گرفتیم یه ربع می‌شینه بعد به بهانه‌ی سیگار می‌ره بیرون دیگه

بر نمی‌گرده.

آلما: مگه سیگار می‌کشه توله سگ؟

.۱۷

آروین: من هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنم آلما.

آلما: خدای من! همه برادر دارن من هم برادر دارم. برو برادرهای دیگران رو ببین.

ماه در آب ۲۰

نویسنده: محمد یعقوبی

آروین: گور پدر دیگران. من چه گناهی کرده‌م که برادر توام. یعنی تا ابد باید به خاطر این‌که برادر توام چوب تصمیم‌های غلط تو رو بخورم. از وقتی که یادم می‌آد کار تو این بود که در دسر درست کنی، بعد توقع داشته باشی دیگران مشکلات رو حل کنن. از وقتی یادم می‌آد هر کاری دلت می‌خواست کردی، با بدترین آدم‌هایی که به فکر آدم می‌رسه ارتباط پیدا کردی بعد به مشکل برخوردی و شروع کردی به نالیدن که چه قدر تنهایی، خانواده‌ت به فکرت نیستند.

آلما: آروین جان! اگه نمی‌خوای باهش روبه‌رو شی رک بگو نمی‌خوام. برای چی گذشته رو پیش می‌کشی؟

آروین: محض رضای خدا چرا سعی نمی‌کنی یک بار هم که شده یه تصمیم درست بگیری؟

آلما: از نظر تو تصمیم درست الان چی نه آروین؟

آروین: ازش جدا شو. برای جدا شدن از اون مرتیکه هر کمکی بخوای بهت می‌کنم. آی‌سودا: من هم فکر کنم بهتر نه ازش جدا شی آلما. من هم اگه بخوای ازش جدا شی هر کمکی بتونم بهت می‌کنم.

آلما: من نمی‌خوام ازش جدا شم. دوستش دارم. این رو هم می‌دونم که اگه آروین بیاد باهش حرف بزنه درست می‌شه.

آروین: چرا فکر می‌کنی من اگه پیام باهش حرف بزنم معجزه می‌شه؟ اصلا چی بهش بگم؟ من اصلا از اون آدم خوشم نمی‌آد که بخوام باهش حرف بزنم. از همون اول با

ماه در آب ۲۱

نویسنده: محمد یعقوبی

ازدواج تون مخالف بودم. بهت گفتم من این آدم رو می شناسم. گفتم شما دو نفر به هم ربطی ندارین. نگفتم؟

آلما: تو هیچ چی درباره ی رابطه ی ما نمی دونی فقط بلدی بگی ما ربطی به هم نداشتیم. ما خیلی هم خوب به هم ربط داشتیم. ولی تو چون تو ازش بدت می آد می خوای این جوری ببینی که ما به درد هم نمی خوریم. آروین: آره من ازش بدم می آد خودم که گفتم. الما: چرا از ماهان بدت می آد؟ این مهم ئه.

آروین: ازش بدم می آد چون آدم سطحی ئه. یه بچه بازاری مزخرف.

آلما: نه خیر. ازش بدت می آد چون باز هم اون برنده شده. وقتی بهت گفتم ماهان به خاطر کی من رو ول کرده باید قیافه ی عصبانی خودت رو توی آینه می دیدی. تو همیشه از ماهان بدت می اومد چون رقیب عشقی ت بود. چون هر دوتاتون ذلیل اون زنیکه بودین. چون همیشه اون زنیکه ماهان رو به تو ترجیح می داد. الان هم اعصاب ت خورد ئه چون اون زنیکه نیومد سراغ تو رفت سراغ ماهان. لابد خودت رو سرزنش می کنی با خودت می گی کاش خوب خونده بودی پروانه ی وکالت داشتی که اون زنیکه به تو زنگ می زد. ولی ناامید نشو شاید اون زنیکه بیش تر از این که وکیل بخواد دنبال یه مذکر می گرده. چرا به اون زنیکه زنگ نمی زنی؟ شاید اگه بفهمه تو زن نداری بیاد طرف تو، دست از سر ماهان برداره.

ماه در آب ۲۲

نویسنده: محمد یعقوبی

آروین: تموم شد؟ تو وقتی بخوای مزخرف بگی آتما رودست نداری. شاید حق با تو باشه. شاید واقعا تو و ماهان به درد هم می‌خورین چون اون هم درست مثل تو دهنش رو که باز می‌کنه فقط مزخرف از دهنش بیرون می‌آد.

آی‌سودا: باورم نمی‌شه تو بزرگ شدی. واقعا داری مثل احمق‌ها حرف می‌زنی.

آتما: آخه داره مزخرف می‌گه. واقعیت این‌ئه که آروین حال نداره باهام بیاد حوصله نداره بیاد کمکم چون هیچ‌وقت خانوادش برایش مهم نبودن.

آروین: آره. وقتی به خانواده‌م فکر می‌کنم فقط در دسرهاش یادم می‌آد.

آتما: خیلی خب. خیلی خب. خودم تنهایی یه کاریش می‌کنم. اصلا برمی‌گردم خونه این‌قدر می‌مونم که ماهان برگرده. من مطمئنم برمی‌گرده. هیشکی رو پیدا نمی‌کنه که به اندازه‌ی من دوستش داشته باشه. یه مدت با اون زنیکه می‌مونه دوباره برمی‌گرده. آی‌سودا: اون دیگه تو رو نمی‌خواد آتما. واقعیت رو بپذیر. شهادت داشته باش و واقعیت رو بپذیر. اصلا هم فکر نکن شکست خوردی. تو که سنی نداری. نگران چی هستی؟

آتما: من زندگی‌مون رو دوست داشتیم. غصه‌ی سال‌هایی رو می‌خورم که با هم بودیم. روزهای خوبی که با هم گذروندیم. نمی‌تونم اون روزها رو فراموش کنم. به خدا اگه اون زنیکه پیداش نمی‌شد ما داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم. آروین: اگه رو از دهنش پاک کن. حالا که ترانه پیداش شده.

ماه در آب ۲۳

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: اسمش رو نبر. من به اسمش آلرژى دارم. وقتی می‌خوای درباره‌ش حرف بزنی

می‌تونی مثل من بگی اون زنیکه.

آروین: ترانه. ترانه. ترانه. ترانه.

آلما: روانی هستی دیگه.

آروین: ترانه.

آلما: روانی!

آروین: ترانه. ترانه.

آلما: روانی! روانی!

آی‌سودا: بس نه دیگه شما دوتا. آلما جان! عزیز دلم به خدا داری اشتباه می‌کنی. اگه

اون پیدا نمی‌شد یکی دیگه پیدا می‌شد باز هم زندگی‌تون به هم می‌ریخت. چون این تو

بودی که ماهان رو دوست داشتی ماهان علاقه‌ای بهت نداشت.

آلما: من حامله‌م.

آروین: مبارک‌ئه.

آلما: بی‌شعوری دیگه.

(آروین از جای خود برمی‌خیزد.)

آی‌سودا: کجا می‌ری؟

آروین: می‌رم دو نخ سیگار بگیرم. برمی‌گردم.

آلما: پس تو چرا یکی به دنیا آوردی؟

آی سودا: من اشتباه کردم. تو می‌خواهی اشتباه من رو تکرار کنی؟ من رو ببین. واقعا فکر می‌کنی از زندگی م‌راضی‌م؟ خودت از زندگی ت راضی هستی؟ نه نیستی. پس چرا می‌خواهی به هر دلیل باعث به دنیا اومدن یکی بشی که از همین حالا می‌شه پیش‌بینی کرد چه زندگی مزخرفی داره.

آلما: هر کاری بتونم براش می‌کنم. نمی‌ذارم زندگی‌ش مثل من بشه.

آی سودا: نمی‌تونی. تو هیچ‌کاری نمی‌تونی بکنی. یه جاهایی، یه وقت‌هایی در اختیار تو نیست. آلما شرایطی که داریم توش زندگی می‌کنیم وحشتناک‌ئه. ولی وحشتناک‌تر این‌ئه که ما شرایط رو بدونیم باز هم باعث به دنیا اومدن یکی بشیم، از این هم وحشتناک‌تر این‌ئه که خیال کنیم شاید اون‌ها زندگی خوبی داشته باشند و خوش‌بخت بشن. به حرف من اعتماد کن آلما. تا دیر نشده بچ‌هت رو سقط کن.

آلما: تو می‌دونی چی‌کار داری می‌کنی آی سودا؟ تو حسرت این رو می‌خوری که چرا آدم‌ها نمی‌تونن گذشته‌شون رو عوض کنن. برای همین سعی می‌کنی با قانع کردن من یه خورده کم‌تر حسرت بخوری. فکر نکن اگه من رو تغییر بدی انگار گذشته‌ی خودت رو تغییر دادی. من یه آدم دیگه‌ای‌م. گذشته‌ی تو نیستم.

(ناتوان از قانع کردن آلما به طرف بوم نقاشی خود می‌رود. روبه‌روی بوم می‌نشیند و سرگرم کار می‌شود. سکوت)

ماه در آب ۲۵

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: یه قرص به م می‌دی؟ سرم درد می‌کنه.

آی‌سودا: سرت درد می‌کنه چون گرسنه‌ای. باید غذا بخوری.

آلما: اگه غذا بخورم بالا می‌آرم.

آی‌سودا: اگه می‌خوای این جوروی به خودت گرسنگی بدی که ضعف کنی و بمیری، لطفا

برگرد توی خونه‌ی خودت بمیر.

آلما: باشه، می‌رم. ولی پشیمون می‌شی که به م گفتی از خونه‌ت برم بیرون.

آی‌سودا: من به ت گفتم از خونه‌م برو بیرون آلما؟ من به ت همچین حرفی زدم؟

آلما: نگفتی؟ نگفتم توی خونه‌ی خودم بمیرم؟

آی‌سودا: آدم رو عصبانی می‌کنی. از این‌که توی این چند روز فقط سعی کردی من رو

نگران کنی عصبانی‌م. با تهدید به خودکشی، غذا نخوردن و هزار جور تهدید دیگه که

مخصوص خودت نه آدم رو نگران می‌کنی که به ت توجه کنن.

آلما: من نمی‌دونستم حضورم توی این خونه این‌قدر باعث آزار و اذیت توئه، اگه

زودتر می‌گفتی همین مدت هم این جا نمی‌موندم.

آی‌سودا: مزخرف نگو آلما. تو خیلی خوب می‌دونی چه قدر خوش‌حالم اومدی پیشم

ولی این رفتارها ت این‌که این قدر ضعیفی من رو عصبی می‌کنه.

.۱۹

(سکوت. همه خوابند.)

(آی‌سودا هراسان از خواب بیدار می‌شود. آی‌سودا شتابان به سوی آلما می‌رود.)

ماه در آب ۲۶

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا (آهسته): آتما! آتما جان!

(آتما بیدار نمی شود.)

آی سودا: آتما! آتما! آتما جان! (آهسته تکان ش می دهد.) آتما جان! (به صدای بلند دادمه

می دهد.) آتما! آتما! آتما! آتما! بهرام! آتما! تو رو خدا بیدار شو. آتما!

(بهرام بیدار می شود. باران را هم می بینیم که در اتاق خود بیدار شده است)

۲۰.

(همه بالای سر آتما هستند.)

آی سودا: آتما! آتما!

باران: خاله آتما!

(آتما بیدار می شود. خودش هم ترسیده. نفس های عمیق می کشد. مانند کسی ست که

گویی داشته غرق می شده و نجاتش داده اند.)

آی سودا: آتما جان! حالت خوب ئه؟

آتما: داشتم خفه می شدم.

آی سودا: آتما جان! عزیزم. قربونت برم. فشارش رو می گیری بهرام؟

۲۱.

بهرام: فشارت ۱۵ ست.

آی سودا: لازم ئه بیریمش بیمارستان بهرام؟

ماه در آب ۲۷

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: نه. بیمارستان برای چی؟ حال م خوب ئه.

بهرام: نمی‌دونم. خودش باید بهتر از ما تشخیص بده حالش خوب ئه یا این‌که لازم ئه

ببریمش بیمارستان.

آلما: خیلی از بیمارستان خوشم می‌آد؟ حال م خوب ئه.

بهرام: از چیزی عصبی شدی آلما؟ از چیزی ناراحتی؟

آلما: آره.

بهرام: من می‌تونم کمکی بکنم؟

آلما: فکر نکنم.

بهرام: اگه دوست داری درباره‌ش حرف بزنی حرف بزنی.

آلما: بغض نمی‌ذاره حرف بزنی.

بهرام: خب چرا جلوی خودت رو می‌گیری؟ اگه دلت می‌خواد گریه کنی برای چی گریه

نمی‌کنی.

آلما: نمی‌تونم.

بهرام: می‌خوای؟ دوست داری گریه کنی؟

آلما: دوست دارم جیغ بزنی.

بهرام: خب. گریه کن. جیغ بزنی.

آلما: روم نمی‌شه. همسایه‌ها خوابن.

بهرام: نگران نباش. راحت جیغ بکش.

ماه در آب ۲۸

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: نمی‌تونم.

بهرام: آی‌سودا! مامان و باران! می‌شه برین اتاق‌هاتون؟ فقط من و آلما این‌جا باشیم.

(همه دارند آن دو را تنها می‌گذارند.)

بهرام: برق این‌جا رو هم خاموش کن آی‌سودا.

(آی‌سودا برق را خاموش می‌کند.)

بهرام: حالا می‌تونی راحت گریه کنی. جیغ بزنی. جلوی خودت رو بگیر آلما. خواهش

می‌کنم جلوی خودت رو بگیر.

(صدای هق هق آلما در تاریکی صحنه)

۲۲.

بهرام: آی‌سودا همه چیز رو بهم گفت. حتی گفت که حامله‌ای. اگه صلاح می‌دونی من

می‌تونم به ماهان زنگ بزنم باهش حرف بزنم.

آلما: تو این کار رو می‌کنی؟

بهرام: آره. اون می‌دونه تو حامله‌ای؟

آلما: با موبایل چندین بار براش پیغام فرستادم.

بهرام: جوابی نداد؟

آلما: باور نمی‌کنه. فکر می‌کنه دارم دروغ می‌گم.

ماه در آب ۲۹

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: حالا فکر کن من با ماهان صحبت کنم و بعد ماهان زنگ بزنه بگه ببخشید آما جان.

من اشتباه کردم می‌خوام برگردم، تو واقعا می‌بخشی‌ش؟

آما: آره.

بهرام: مهم نیست که اون یه ماه به خاطر یه زن دیگه تنهات گذاشت و رفت؟

آما: وقتی برگرده معنای این نه که دوباره من رو انتخاب کرده. معنای این نه که اون

زنیکه برایش یه زنگ تفریح بوده همین.

بهرام: فکر می‌کنی این کار درستی نه.

آما: تو می‌گی چه کار کنم بهرام؟

بهرام: بچته رو سقط کن. اگه بخوای توی بیمارستان ما به دکتر خوبی معرفی می‌کنم.

به هر حال خودت می‌دونی زندگی خودت نه ولی اگه تو خواهر من بودی تشویقوت

می‌کردم و اگه قانع نمی‌شدی حتی مجبور می‌کردم بیای توی بیمارستان محل کارم پیش

بهترین دکتر که بچته رو سقط کنی.

آما: دوستش دارم.

بهرام: تو داری از زندگی لذت می‌بری آما؟

آما: نه.

بهرام: پس به چه امیدی می‌خوای به دنیای بیاری آما؟

.۲۳

ماه در آب ۳۰

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: برو بخواب بهرام. من پیشش می‌مونم.

بهرام: شب به خیر.

(بهرام دارد به سمت اتاق خواب می‌رود.)

آلما: تو از کجا فهمیدی حال من بدئه؟

آی سودا: خوابت رو دیده‌م. خواب دیده‌م حالت خیلی بدئه. بیا این رو بخور. از بس

غذا نمی‌خوری ضعف کردی.

آلما: سرم درد می‌کنه.

(آلما گریه می‌کند.)

آی سودا: گریه نکن. ببخشید که اون جورری باهات رفتار کردم. خودت خوب می‌دونی

چه قدر دوستت دارم.

آلما: تو اون وقت‌ها پیش یه دکتر می‌رفتی. اسمش چی بود؟

آی سودا: دکتر تابش. هنوز هم پیشش می‌رم. اون خیلی بهم کمک کرد.

آلما: من رو پیشش می‌بری آی سودا؟

آی سودا: الان ایران نیست. من بهت می‌گم چی کار کنی؟ اولین چیزی که بهت می‌گه این

ئه که یه ضبط صوت بذار جلوت یا بشین جلوی آینه با خودت حرف بزنی. من هنوز هم

وقتی تنهام می‌شینم جلوی آینه با خودم حرف می‌زنم. ولی برای شروع بهتر ئه از

ضبط صوت استفاده کنی. باید بدیهی‌ترین چیزهای مربوط به خودت رو هم بگی. بعد

شروع می‌کنی به صحبت درباره‌ی صفات خوب و بد ماهان. بعد به حرف‌ها گوش

ماه در آب ۳۱

نویسنده: محمد یعقوبی

می‌دی چند بار که گوش بدی به خصوص اگه یکی دیگه هم باشه که باهات گوش بده
یواش یواش حس می‌کنی مسائلی که دارن ادیت می‌کنن مسائل کوچکی هستن. اگه
دقیق همه‌ی اطلاعاتی رو که درباره‌ی ماهان داری کنار هم بذاری و به‌شون گوش بدی
متوجه می‌شی مشکلات چی‌ئه. متوجه می‌شی اصلا این آدم رو دوست داری یا داری
خودت رو آزار می‌دی. متوجه می‌شی تا آخر عمرت اصلا می‌تونی همچین آدمی رو
تحمل کنی.

۲۴.

آی‌سودا: تو چرا هیچ کاری نمی‌کنی آتما؟

آتما: چه کار کنم؟

آی‌سودا: چه می‌دونم. فقط این قدر بی‌کار نشین. چه‌طور می‌تونی ساعت‌ها بی‌کار
بشین. فکر کنم مهم‌ترین کاری که می‌کنه این‌ئه که گریه کنی آرایش‌ت پاک شه بعد
آرایش می‌کنی دوباره گریه، آرایش‌ت پاک می‌شه. چه‌طور می‌تونی ساعت‌ها بی‌کار
بشین. تو رو خدا یه کاری بکن. کلاسی برو. چیزی یاد بگیر.

آتما: پولم کجا بود؟

آی‌سودا: پول رو بهانه نکن آتما. توی این مدت که با ماهان بودی چرا نرفتی چیزی
یاد بگیری؟ اصلا من بهت پول قرض می‌دم. هر وقت هم داشتی بهم بده.

(صدای زنگ تلفن.)

ماه در آب ۳۲

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: گوشی بی سیم رو کجا گذاشتی باران؟

(آی سودا می رود گوشی تلفن دیگر را برمی دارد. در این مدت باران در اتاق خود

گوشی دستی را برداشته است.)

باران: سلام بابا!

صدای بهرام: سلام باران. مادرت خونه ست؟

باران: آره.

صدای بهرام: گوشی رو می دی بهش؟

باران: کی می آی بابا؟

بهرام: امشب که شیفت م باران جان. گوشی رو بده به مامان ت.

آی سودا (گوشی تلفن دیگر را برداشته است): الو؟

صدای بهرام: سلام.

آی سودا: سلام. چه طوری؟

لیلا: گوشی رو بردار آی سودا. تلفن زنگ می زنه.

آی سودا: برداشتم مامان.

لیلا: کی نه؟

آی سودا: بهرام نه مامان.

لیلا: کی؟

آلما: بهرام نه مامان جان. بهرام نه.

ماه در آب ۳۳

نویسنده: محمد یعقوبی

(چهره‌ی لیلا حاکی از این‌که بهرام را نمی‌شناسد.)

لیلا (با خود): بهرام؟

(باران همراه گوشه‌ی بی‌سیم وارد صحنه می‌شود. دارد به حرف بهرام و آی‌سودا گوش

می‌دهد ولی آی‌سودا هنوز نفهمیده.)

آی‌سودا (هم‌زمان با مادر که پرسیده: کی): چه خبرها؟

صدای بهرام: یه خبر بد.

آی‌سودا: مرخصی نمی‌دن؟

صدای بهرام: خوابت تعبیر شد.

آی‌سودا: کدوم خوابم؟

صدای بهرام: مازیار اومده ایران.

آی‌سودا: کی؟

صدای بهرام: نمی‌دونم. توی همین یکی دو روز لابد.

آی‌سودا: باهات تماس گرفته؟

صدای بهرام: نه هنوز.

آلما: کی؟ ماهان؟

آی‌سودا: پس تو از کجا باخبر شدی؟

صدای بهرام: امروز توی روزنامه‌ی همشهری صفحه‌ی آخر خبر ورودش چاپ شده.

آی‌سودا: شاید بخواد باران رو ببینه.

ماه در آب ۳۴

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: شاید.

آی سودا: من دلم نمی‌خواد باران رو ببینه.

باران: چرا می‌خواد من رو ببینه؟

آی سودا (به سوی باران می‌رود). گوشه‌ی رو بده من.

باران: مازیار کی‌ئه؟ چرا می‌خواد من رو ببینه.

آی سودا: برو لباس‌ت رو بپوش کلاست دیر نشه.

باران: مازیار کی‌ئه؟ برای چی می‌خواد من رو ببینه؟

آی سودا: تا سه شمردم می‌ری توی اتاقت لباس‌ت رو می‌پوشی. یک...دو...

باران: پرسیدم مازیار کی‌ئه؟ برای چی می‌خواد من رو ببینه؟

آی سودا: من فرار نمی‌کنم باران. اگه بری آماده‌شی برای کلاس، می‌تونم سر فرصت

به‌ت توضیح بدم. بدو برو.

آلما: باران عزیز دلم برو لباس‌ت رو بپوش برگرد اون‌وقت حتما مامانت جواب

سوال‌ت رو می‌ده.

(باران به سوی اتاق خود می‌رود).

آی سودا: الو.

بهرام: به باران چی می‌خوای بگی؟

آی سودا: اصلا دلم نمی‌خواد باران رو ببینه.

بهرام: چرا؟

ماه در آب ۳۵

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: می‌دونی که چه قدر آدم غیرقابل پیش‌بینی‌ئه.

۲۵.

آی سودا: دو شب پیش خواب‌ش رو دیدم.

لیلا: خواب کی رو دیدی آی سودا؟

آلما: خواب بدی بود؟

آی سودا: نمی‌دونم. خواب عجیبی بود. خیلی وقت بود که خواب‌ش رو ندیده بودم.

لیلا: خواب کی رو دیدی دخترم؟

آی سودا: خواب مازیار رو دیدم مامان جان!

لیلا: خدا ازش نگذره. آدم قحط بود که خواب اون رو دیدی؟

آی سودا: موقع خواب می‌دونستم دارم خواب می‌بینم. توی خواب با خودم گفتم یادم

باشه این خواب رو برای مازیار تعریف کنم. وقتی از خواب بیدار شدم متعجب بودم

چرا توی خواب با خودم گفتم یادم باشه این خواب رو برای مازیار تعریف کنم؟ خب

تعبیرش الان معلوم شد. قرار‌ئه ما هم‌دیگه رو ببینیم.

لیلا: دخترم، شاید پشیمون شده می‌خواد برگرده سر خونه زندگی‌ش.

آلما: فکر می‌کنی اصلاً به خودش زحمت می‌ده برگرده پیداتون کنه؟

آی سودا: آره. شاید اصلاً به خاطر باران اومده باشه.

آلما: می‌خوای به باران بگی مازیار پدرش‌ئه؟

آی سودا: فکر کنم باید بگم.

ماه در آب ۳۶

نویسنده: محمد یعقوبی

لیلا: شاید پشیمون شده می‌خواد برگرده سر خونه زندگی‌ش.

آی‌سودا: نه مامان جان! فکر نکنم.

لیلا: البته بهتر ئه آدم کاری نکنه که بعدش پشیمان بشه. پشیمانی چه فایده داره؟ چرا

عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

(بین آما و آی‌سودا نگاه و لب‌خندی رد و بدل می‌شود.)

هر دو با هم: نه بابا!

لیلا: چی ئه؟ غلط خوندم.

آی‌سودا: نه. درست خوندی الهی من فدای اون قلب مهربونت بشم. کاملاً درست

خوندی. الهی من قربونت برم.

لیلا: اه! از این حرف‌ها نزن خوشم نمی‌آد. خدا نکنه.

آما: مامان جان! لیلا خانوم! فدات بشم الهی.

.۲۶

(صحنه تاریک است. صدای باران از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود)

صدای باران: دایی آروین عزیزم. من نارضایتی رو از عمق نگاهش می‌خونم. یه حزنی

توی نگاهش هست که من می‌بینم. موهاش جوگندمی شده. ولی اصلاً بهش نمی‌آد بابا

باشه. آخه چرا این‌جوری ئه؟ با این‌که می‌دونیم خیلی از کارهایی که می‌کنیم یا می

خوایم بکنیم اشتباه ئه، اما باز هم انجامش می‌دیم. می‌دونیم ازدواج، زندگی با یکی زیر

یه سقف تحمل‌ناپذیر ئه ولی باز هم ازدواج می‌کنیم. می‌دونیم مدتی که فرصت زندگی

ماه در آب ۳۷

نویسنده: محمد یعقوبی

داریم خیلی کم نه، حتی ممکن نه کمتر از مدتی باشه که فکرش رو می‌کنیم، ممکن نه همین فردا بمیریم با این وجود از فرصتی که داریم درست استفاده نمی‌کنیم. از توانایی و آزادی‌مون استفاده نمی‌کنیم در حالی که می‌دونیم این محدودیت‌هایی که برای خودمون ایجاد کردیم اشتباهه.

۲۷.

(آلما سرخوش است. بی‌ربط می‌خندد. آوازی زمزمه می‌کند. در آینه آرایش خود را ترمیم می‌کند. آروین که دارد روزنامه می‌خندد نگاهی به او می‌اندازد. آی‌سودا روبه‌روی بوم نقاشی نشسته دارد کار می‌کند.)

آروین: باران کجا ست؟

آی‌سودا: کلاس زبان.

آلما: قربونت برم. (به لیلا که روی مبل سه‌نفره دراز کشیده، نزدیک می‌شود. می‌بوسدش.) فدات بشم.

لیلا: خدا نکنه.

آلما: بذار دست‌هات رو کرم بمالم لیلا خوشگله.

آروین: آلما!

آلما: جونم!

آروین: خیلی سرحالی.

آلما: دو شات زدهم توپ توپم.

ماه در آب ۳۸

نویسنده: محمد یعقوبی

(لیلا از جای خود برمی‌خیزد.)

آلما: کجا داری می‌ری مامان؟

لیلا: می‌رم نماز رو بخونم.

آلما: (می‌خندد.) نمازت رو خوندی مامان جان.

لیلا: نخوندم.

آلما: خوندی لیلا خوشگله. خوندی. بشین.

آروین: به نظر من حقیقت رو به باران بگو بعدش هم بفرستش با مازیار بره.

آلما: اه! واسه چی بفرسته بره؟

آروین: به خاطر آینده‌ش می‌گم.

آی‌سودا: اون هنوز سنی نداره که بخواد بره.

آروین: دقیقاً به خاطر این‌که هنوز سنی نداره بفرستش بره که مثل من نشه این قدر دیر.

آی‌سودا: نه.

آروین: یه خورده به پیش‌نهادم فکر کن.

آی‌سودا: تو رفتنت چی شد؟

آروین: فکر کنم دو سال دیگه طول می‌کشه. مثل اون موقع‌ها که مازیار رفته نیست.

اون موقع‌ها خیلی آسون بود.

آی‌سودا: وقتی تو رفتی، یه دعوت‌نامه می‌فرستی واسه‌ی من و باران، دوتایی می‌آیم

اون‌جا رو می‌بینیم اگه شرایط خوب بود می‌فرستم‌ش پیش تو بمونه.

ماه در آب ۳۹

نویسنده: محمد یعقوبی

آروین: شاید دیگه اصلا نرم.

آی سودا: تو که اراده کرده بودی بری؟

آروین: ممکن نه ازدواج کنم.

آلما: (پوزخند می زند. خنده اش ادامه پیدا می کند.)

آی سودا: اون کی نه که تونسته آروین رو به ازدواج علاقه مند کنه؟

لیلا: اگه می خوای ازدواج کنی چرا به ما نمی گی؟ شاید ما آدم های مناسبی بشناسیم

بهت معرفی کنیم.

(آلما می خندد.)

آی سودا: با کی می خوای ازدواج کنی. ما می شناسیمش؟

آروین: نه.

لیلا: از کی می شناسی ش؟ پدر مادر داره؟

(آلما می خندد.)

آروین: آره لیلا خانوم داره.

آلما: اسمش چی نه؟

آروین: تا وقتی ازدواج نکردیم لزومی نداره اسمش رو بگم.

آلما: حالا برای ازدواج ما رو خبر می کنی یا نه؟

آروین: ممکن نه یکی از همین روزها به تون بگم بیاین با من بریم خواستگاریش.

آی سودا: تو جدی جدی می خوای ازدواج کنی آروین؟

ماه در آب ۴۰

نویسنده: محمد یعقوبی

آروین: آره.

آی سودا: خیلی عجیب ئه که تو یهو تصمیم گرفتی ازدواج کنی.

آروین: گفتم ممکن ئه.

آی سودا: ولی تا دو سه ماه پیش می‌گفتی امکان نداره.

آروین: هنوز هم مطمئن نیستم.

آلما: اگه مطمئن نیستی بی‌خود می‌کنی دختر مردم رو بدبخت کنی.

لیلا: هر کی با پسرم ازدواج کنه خوش‌بخت می‌شه.

آی سودا: خب از قرار معلوم اون اصرار داره ازدواج بکنن.

آلما: آره؟

آروین: خب راستش بدم نمی‌آد سه چهار سال بعدتر ازدواج کنم ولی اون حاضر نیست

صبر کنه. من هم با خیلی‌ها دوست بودم ولی هیشکی به اندازه‌ی اون من رو دوست

نداشته.

آی سودا: بزرگ‌ترین آرزوت چی ئه آروین؟

آروین: این که هر وقت گرسنه می‌شم یه نفس عمیق بکشم و سیر شم.

آی سودا: دارم جدی حرف می‌زنم. بزرگ‌ترین آرزوت چی ئه؟

آروین: بزرگ‌ترین آرزوم؟... این قدر پول داشتم که مجبور نبودم کار کنم.

لیلا: خدایا! به آن که عقل دادی چه ندادی...

آروین: نه بابا!

ماه در آب ۴۱

نویسنده: محمد یعقوبی

لیلا: ...به آن که عقل ندادی چه دادی.

آروین: این تیکه‌ی آخر رو با تو بود آما.

لیلا: نه. با تو بودم پسرم. خدا شفقت بده.

آما: مرسی. مامان! فدات بشم الهی! این جمله‌های قصار رو از کجا پیدا می‌کنی؟

لیلا: کلام حضرت علی ئە دختر. (از جای خود برمی‌خیزد.)

آما: کجا داری می‌ری؟

لیلا: برم نمازم رو بخونم.

آما: نمازت رو خوندی مامان جان. چند دقیقه پیش خوندی.

آروین: برای چی پرسیدی بزرگ‌ترین آرزوت چی ئە؟

آی‌سودا: اگه بزرگ‌ترین آرزوت یه چیز شدنی ئە تا وقتی که بهش نرسیدی ازدواج نکن.

آروین: شدنی نیست دیگه. برای این‌که خیلی پول داشته باشم باید کار کنم. حالا که ندارم پس ازدواج می‌کنم.

آی‌سودا: اگه دوستت بهت بگه می‌تونیم با هم رابطه داشته باشیم بدون این‌که ازدواج

کنیم تو باز هم حاضری باهاش ازدواج کنی؟

آروین: نه.

آی‌سودا: چه قدر شما مردها مزخرفین.

آما: آی گفتی!

ماه در آب ۴۲

نویسنده: محمد یعقوبی

آروین: تو که معتقدی مردها مزخرفن چی شد که دوباره ازدواج کردی؟

آی سودا: نمی شد این سوال رو نپرسی؟

لیلا: تو مگه دوباره ازدواج کردی آی سودا؟

آی سودا: آره مامان جان. با بهرام.

لیلا: بهرام دیگه کی ئه؟ پس چرا من خبر ندارم؟

آلما: دیدی ش مامان جان. یادت رفته. عصری می آد می بینی ش.

آلما: وا!

آی سودا: تو فکر می کنی آدمها چرا با هم ازدواج می کنن؟

آروین: برای این که زنها این طور می خوان. برای این که ازدواج اصلا یه اختراع زنانه ست.

آلما: چرا فکر می کنی اختراع زنها ست؟

آروین: احتمالا شما زنها به خاطر تمایل ذاتی تون به تک همسری، نگرانی بابت این که بعد از یک سن و سالی مطلوبیت جنسی شون رو از دست می دن، از ترس تمایل مردها به زنها دیگه، فکر بکر ازدواج به ذهن شون رسید. ازدواج رو اختراع کردند ولی خیلی زود فهمیدند برای این که ازدواج یه موضوع مهمی تلقی بشه باید یه فکر بکر دیگه هم بکنن. خیلی زود هم راه چاره رو پیدا کردند. فهمیدند که باید برای ازدواج جشن گرفت و رقصید تا آدمها باورشون بشه که چه قدر کار مهمی دارن می کنن با هم ازدواج می کنن.

ماه در آب ۴۳

نویسنده: محمد یعقوبی

لیلا: باباتون اصلا دلش نمی‌خواست دخترهاش ازدواج کنن. هر وقت توی کوچه کسی بهش می‌گفت می‌خواد یکی از دخترهاش رو برای پسرش خواست‌گاری کنه بابا می‌گفت: دخترم نامزد داره. (می‌خندد).

آی‌سودا: اگه این جوروی بخوای فکر کنی من هم می‌گم ازدواج اختراع مردها ست. زن وقتی بچه‌ای به دنیا می‌آره شکی نیست بچه مال خودش ئه ولی مردها از کجا می‌تونستند مطمئن بشن بچه‌ای که زن حامله‌ست بچه‌ی خودشون ئه برای همین ازدواج رو اختراع کردند و بعد مجازات خیانت رو اختراع کردند.

آلما: جواب رو گرفتی؟ حالا برو بمیر.

لیلا: اه! آلما. حرف دهن‌ت رو بفهم.

آلما: شوخی کردم مامان جان. تو این نظرت رو درباره‌ی ازدواج به اون هم گفتی؟

آروین: نه.

آلما: جرات نکردی.

آی‌سودا: درستش این ئه که بهش بگی. من اگه قبل از ازدواجت ببینمش بهش می‌گم تو درباره‌ی ازدواج چه نظری داری.

آلما: کجا داری می‌ری مامان؟

لیلا: می‌رم نمازم رو بخونم.

آلما: چند دقیقه پیش خوندی مامان جان.

(بهرام روی تخت دراز کشیده و آی سودا کنار او نشسته است.)

بهرام: باید مازیار رو یکی از همین شب‌ها برای شام دعوت کنیم.

آی سودا: یه شبی که مسلما خودت هم باشی.

بهرام: آره.

آی سودا: باید به باران حقیقت رو بگم.

بهرام: برای چی می‌خوای بهش بگی؟ بچه روحیه‌ش داغون می‌شه.

آی سودا: دلم نمی‌خواد از خودش بشنوه.

(مکث)

آی سودا: خیلی دلم می‌خواد خودم اون شب این‌جا نباشم.

بهرام: برای چی؟ خجالت می‌کشی با من ازدواج کردی؟

آی سودا: نه. اون باید خجالت بکشه ما رو گذاشت رفت.

بهرام: پس چرا نمی‌خوای این‌جا باشی؟

آی سودا: دوست ندارم ببینمش. عصبانی‌م می‌کنه. تو حق داری بخوای ببینی‌ش. اگر هم

نخوای چاره‌ای نداری ولی من مجبور نیستم.

بهرام: راستش من هم دلم نمی‌خواد ببینمش. نمی‌دونم وقتی هم‌دیگر رو ببینیم چی

باید به هم بگیم.

آی سودا: دلت اصلا براش تنگ نشده؟

ماه در آب ۴۵

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: نه.

آی سودا: تو خیلی عجیبی بهرام. چه طور ممکن نه یکی دلش برای برادرش تنگ نشه؟
دلش برای هیشکی تنگ نمی شه؟ اگه چند سال من رو هم نبینی دلش برام تنگ نمی شه؟
صادقانه جواب بده.

بهرام: تو چرا هر حرفی می زنی بلافاصله به خودت می گیری؟ کاری می کنی که من
مجبور می شم سکوت کنم. مجبور می شم حرف نزنم که مبادا تو یه فکر دیگه ای بکنی.
آی سودا: نه. سکوت نکن. بیخشید. حرف بزن. (تماشاگر بقیه ی حرف آی سودا را
نمی شنود و صرفا حرکت لب های او را می بیند.)

بهرام: اصلا دل نمی خواست یه روزی برسه که مجبور شم لبخند بزنم و جلوی یه آدمی که می دونم
مقصر نه احساس گناه کنم.

آی سودا: بپرسم راستش رو به م می گی؟ بهرام با توام.

(بهرام به سوی او برمی گردد.)

آی سودا: یه سوالی ازت بپرسم راستش رو به م می گی بهرام؟

بهرام: سعی می کنم.

آی سودا: تو از این که باهام ازدواج کردی پیش ما زیار احساس گناه می کنی؟

بهرام: نه. برای چی باید احساس گناه کنم؟ نکنه تو احساس گناه می کنی؟

آی سودا: مسلم نه که نه. شاید از حرفی که می زنی ناراحت بشی. به هر حال اون
برادرت نه. ولی باید به تو بگم که شاید بتونم جلوی خودم رو بگیرم به خودش نگم.

ماه در آب ۴۶

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: خیلی خب بگو.

آی سودا: ازش متنفرم چون کسی هست که تا وقتی زنده‌ام من و اون رو به هم ربط می‌ده. این من رو عصبانی می‌کنه. من رو بیشتر ازش متنفر می‌کنه. اگه بچه‌ای در کار نبود فکر کنم راحت می‌تونستم ببخشمش.

بهرام: سعی کن خون سرد باشی. تو حتی وقتی حق باهات نه معمولاً جوری رفتار می‌کنی که آدم نمی‌تونه بهت حق بده. سعی کن احساساتی نشی.

آی سودا: می‌تونم مجسم کنم چه‌طور نگاهم می‌کنه، چه‌طور لب‌خند می‌زنه وقتی بهش می‌گیم ما با هم ازدواج کردیم. طرز نگاهش اون لحظه که سعی می‌کنه با نگاهش بهم بگه آی سودا تو هم منزه نیستی، این من رو عصبی می‌کنه. می‌دونم تو رو هم همین رنج می‌ده. نگاهش که بهت می‌گه شاید قبل از این که برم تو به آی سودا حسی داشتی.

بهرام: چیزی که من رو رنج می‌ده این نه که مازیار فکر کنه من قبل از این که بره به تو حسی داشته‌م.

آی سودا: نداشتی؟

(سکوت)

بهرام: داشتم.

۲۹.

باران: پس چرا من هیچ‌چی از اون یادم نیست؟

آی سودا: چون وقتی ما رو گذاشت رفت فقط شش ماه از به دنیا اومدن ت می‌گذشت.

ماه در آب ۴۷

نویسنده: محمد یعقوبی

باران: همین‌که من به دنیا اومدم رفت. فکر کنم من رو دوست نداشت.

آی‌سودا: نه عزیزم. فکر کنم دلیلش این‌ه که پدرت هیچ‌وقت نباید ازدواج می‌کرد. مثل

دایی آروین. تو باورت می‌شه اون یه روز ازدواج کنه زن داشته باشه؟

باران: نه باورم نمی‌شه.

آی‌سودا: من هم باورم نمی‌شه. بعضی آدم‌ها نباید ازدواج کنن.

باران: آدم‌ها چرا با هم ازدواج می‌کنن؟

آی‌سودا: نمی‌دونم. ولی می‌دونم بعضی‌ها نباید ازدواج کنن. کسی باید ازدواج کنه که

بتونه در قبال خانواده‌ش احساس مسئولیت کنه.

باران: اون احساس مسئولیت نمی‌کرد؟

آی‌سودا: منظورت از اون پدرت‌ه؟

باران: آره.

آی‌سودا: این‌طور فکر می‌کنم.

باران: پس چرا ازدواج کرد؟ مگه نمی‌دونست نمی‌تونه احساس مسئولیت کنه؟

آی‌سودا: شاید نمی‌دونست. وقتی ازدواج کرد فهمید اشتباه کرده.

باران: شاید هم تو رو خیلی دوست داشت برای همین نفهمید.

آی‌سودا: آره شاید.

باران: فکر می‌کنی چرا اومده؟

آی‌سودا: شاید اومده تو رو با خودش ببره.

ماه در آب ۴۸

نویسنده: محمد یعقوبی

باران: اگه بخواد من رو با خودش ببره تو هم باهام می‌آی؟

آی‌سودا: نه.

باران: باهاش قهری؟

آی‌سودا: نه.

باران: شاید حالا از کارهایی که کرده پشیمون‌ئه.

آی‌سودا: برای پشیمونی خیلی دیر‌ئه.

باران: مگه نمی‌گفتی آدم باید بلد باشه دیگران رو ببخشه؟

آی‌سودا: یه اتفاقی بین ما افتاده که دیگه درست نمی‌شه دخترم. واقعیت این‌ئه که من و

اون دیگه زن و شوهر نیستیم. دلیل نداره باهاش برم. ولی تو اگه خیلی دلت بخواد

می‌تونی باهاش بری. تو دلت می‌خواد باهاش بری؟

باران: اگه تو هم می‌اومدی شاید باهاش می‌رفتم. من هر جا که تو باشی می‌مونم.

مامان من تو رو خیلی دوست دارم. من بابا بهرام رو هم خیلی دوست دارم. ولی اون

رو اصلا دوست ندارم. من که اصلا نمی‌شناسمش. اگه اون بخواد می‌تونه من رو به

زور ببره مگه نه؟ می‌تونه من رو ازت بگیره؟

آی‌سودا: آره.

باران: اگه خواست من رو به زور ببره تو هم باهام می‌آی؟

آی‌سودا: نه.

باران: مامان اگه خواست من رو با خودش ببره تو رو خدا نذار.

آی سودا: می‌خواهی یه قراری با هم بذاریم؟

باران: چه قراری؟

آی سودا: اگه دلت نمی‌خواد باهش بری مجبوریم یه دروغ کوچولو بگیم. ما می‌خوایم یه شب شام دعوتش کنیم. ما بهش می‌گیم تو نمی‌دونی اون پدرتئه. بهش می‌گیم بهترئه باران ندونه تو پدرشی. تو هم باید جوری رفتار کنی که اون نفهمه تو می‌دونی.

باشه؟

۳۰.

(در اتاق خواب باران آلمان به باران کمک می‌کند لباسی را که مازیار برایش خریده به تن

کند. مازیار، آی سودا و بهرام در اتاق پذیرایی هستند.)

مازیار: مادرت از کی این جور شده؟

آی سودا: از یک ماه بعد مرگ پدرم.

مازیار: من رو اصلاً نشناخت.

آی سودا: آره. خیلی شانس آوردی وگرنه بهت بد و بیراه می‌گفت. ولی چه قدر دلم می‌خواست تو رو

می‌شناخت بهت بد و بیراه می‌گفت. چه قدر دلم خنک می‌شد.

(باران لباسی را که مازیار برایش آورده به تن کرده است. همراه آلمان به آنان نزدیک

می‌شوند.)

مازیار: امیدوارم از این رنگ خوش‌تر بیاد.

ماه در آب ۵۰

نویسنده: محمد یعقوبی

باران: آره. خوشم می‌آد.

مازیار: این رنگ مورد علاقه‌ی مادرت‌ه.

باران: بله. می‌دونم.

آی‌سودا: از عمو مازیار تشکر کن دخترم.

(باران به سوی مازیار می‌رود. بغلش می‌کند و او را می‌بوسد.)

باران: دست شما درد نکنه که این‌ها رو برام خریدین.

(می‌رود روی پای بهرام می‌نشیند. عروسک سخن‌گویی را که مازیار برایش خریده در

دست دارد.)

۳۱

(صدای آتما و باران در تاریکی از باندهای صحنه شنیده می‌شود.)

صدای آتما: حال بابات چه‌طور‌ه باران؟

صدای باران: خوب نیست. وقتی خبر مرگ مامان رو شنید خیلی گریه کرد.

صدای آتما: واقعا؟ نمی‌تونم مازیار رو مجسم کنم که داره گریه می‌کنه.

صدای باران: من هم هیچ‌وقت بابا رو این‌جوری ندیده بودم. همیشه فکر می‌کردم این

آدم چه‌طور می‌تونه این‌قدر خون‌سرد باشه.

۳۲

(اتاق پذیرایی)

ماه در آب ۵۱

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: یکی دوتا از کارهای تازهت رو تلویزیون دوبله کرده ما دیدیم.

مازیار: من یه انیمیشن ساختم به اسم آی سودا. اون هم از تلویزیون این جا پخش شده؟
بهرام: نه.

مازیار: درباره‌ی یه دختر شیش هفت ساله ست با موهای خیلی فر، درست مثل
بچه‌گی‌های خودت که برام تعریف کرده بودی. با اون دوچرخه‌ت. من همه‌ی خواب‌هایی
رو که برام تعریف می‌کردی، همه‌ی خاطراتی که برام تعریف کردی رو هر چی رو که
یادم بود توی این مجموعه ساختم.

آی سودا: تو لزومی نه نداره حرف بزنی آی سودا. سکوت کن. ولی جووری هم رفتار کن که بهرام ناراحت
نشه. به هر حال برادرش نه. هر چه قدر هم بگه دلش براش تنگ نشده باز هم یادت نره اون برادرش نه و
تو یه غریبه‌ای. سکوت کن ولی لب‌خند بزن. با سکوتت بهش بی‌اعتنایی کن. یادت باشه بی‌اعتنایی بدترین
نوع خسونت نه. این رو یه بار خودش بهت گفته بود. همین مرد. همین مردی که این جا نشسته. همین که
هیچ وقت نتونستی درست بشناسی ش.

مازیار: عجیب می‌بینی؟

بهرام: خیلی خوب نه آی سودا! سکوت کن. لهش کن. روم نمی‌شد بگم برادرم رو له کن، از این کاری که
داری می‌کنی خوش‌حالم. آی سودا! کجایی آی سودا!! آی سودا! مازیار ازت یه سوال کرد.
آی سودا: ببخشید. حواسم پیش مادرم بود.

مازیار: پرسیدم باز هم خواب‌های عجیب می‌بینی؟

آی سودا: آره

(سکوت)

ماه در آب ۵۲

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: ازدواج کردی؟

مازیار: آره. بایه زن روس.

بهرام: چرا با خودت نیاوردیش؟

مازیار: خیلی دلش میخواست بیاد ولی نمی‌تونست از سر کارش مرخصی بگیره.

بهرام: چه کاره ست؟

مازیار: مثل خودم.

بهرام: اسمش چی نه؟

مازیار: الگا.

آی سودا: اسم قشنگی نه.

بهرام: آره. اسم خیلی قشنگی نه.

مازیار: شاید دل‌تون بخواد عکسش رو ببینین.

بهرام: آره.

(مازیار از کیف خود عکسی بیرون می‌آورد.)

بهرام: تو چه قدر ابله‌ی مازیار! واقعا می‌خواهی عکس اون زن رو بهش نشون بدی؟

(مازیار عکس الگا را به بهرام می‌دهد.)

بهرام: بچه هم دارین؟

مازیار: نه.

ماه در آب ۵۳

نویسنده: محمد یعقوبی

۳۳.

(اتاق خواب باران. باران عروسک سخن‌گویی را که مازیار برایش خریده در دست دارد. عروسک را به مادر بزرگ خود نزدیک می‌کند. با دست عروسک را فشار می‌دهد.)

عروسک سخن‌گو: I love you. I love you.

آلما: سر و صدا نکن باران.

باران: خاله آلما!

آلما: جان‌م.

باران: آدم‌ها چرا ازدواج می‌کنن؟

آلما: چه‌طور مگه؟

باران: می‌خوام بدونم.

آلما: از مامان‌ت بپرس.

باران: از مامان پرسیدم جواب داد نمی‌دونم، آخه این هم شد جواب. آدم‌ها چرا ازدواج

می‌کنن؟

آلما: ده سال بعد خودت می‌فهمی چرا.

باران: من می‌خوام الان بفهمم.

آلما: توضیح‌دادنی نیست. بزرگ بشی می‌فهمی.

لیلا: وا! چرا جواب بچه رو نمی‌دی آلما؟ باران، خوشگل من! آدم‌ها ازدواج می‌کنن چون

ازدواج سنت پیغمبر نه.

۳۴

(صدای باران در تاریکی از باندهای صدای صحنه.)

صدای باران: اما هنوز هم نمی فهمم آدمها چرا با هم ازدواج می کنند. باعث به دنیا آمدن آدمهای دیگه می شن. هیشکی هم نیست بگه برای چی آدمها همین طور باید به دنیا بیان؟ برای چی همون کارها تکرار می شن؟ برای چی هر روز صبح آدمها بیدار می شن صورتشون رو می شورن، می رن سر کار؟ چه اتفاقی قرار ئه بیفته؟ پدرم انیمیشنی داره که داستانش همین ئه. آدمها به این نتیجه می رسن که دیگه باعث به دنیا اومدن کسی نشن. بعد آهسته آهسته از جمعیت زمین کم می شه. بالاخره روزی می رسه که دیگه هیچ آدمی روی زمین نیست. به نظر من این بهترین کار پدرم ئه.

۳۵

(اتاق پذیرایی)

مازیار: اتفاقا می خواستم بهت پیشنهاد کنم اگه موافق باشی من و الگا خوش حال می شیم باران رو ببریم پیش خودمون.

(سکوت)

مازیار: فقط می خوام بدونی که الگا زن فوق العاده مهربونی ئه. اگه بخوای همین حالا می تونم از این جا بهش زنگ (مازیار ادامه ی حرف خود را صامت می گوید چون حرف ذهن بهرام را می شنویم):

ماه در آب ۵۵

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: خدای من! این آدم همین طور می‌خواد مزخرف بگه؟!!

مازیار: (ادامه‌ی حرف مازیار بلافاصله بعد از تمام شدن حرف ذهن بهرام): حال می‌شه باران با ما زندگی کنه.

آی‌سودا: این نظر لطف تو و الگا ست ولی فکر می‌کنم بهتره باران پیش خودم باشه.
مازیار: فکر کنم به نفع آینده‌ی باران نیست که این‌جا بزرگ بشه. من گزارش‌های خیلی تاریکی درباره‌ی این‌جا خوندم. فیلم‌های مستند فوق‌العاده ناامیدکننده‌ای دیده‌م.
آی‌سودا: من هم فیلم‌های نگران‌کننده‌ای درباره‌ی اون‌جاها دیده‌م.
مازیار: من اصلا نمی‌خوام از فضای اون‌جا دفاع کنم. من فقط خواستم بگم نگران آینده‌ی باران هستم.

آی‌سودا: منظورت رو فهمیدم.

مازیار: اصلا اگه موافق باشی می‌تونیم از باران بخوایم خودش تصمیم بگیره.
آی‌سودا: فراموش نکن که باران نمی‌دونه تو پدرشی. لزومی هم نداره که بدونه.
مازیار: فکر کنم درباره‌ی لزومش من هم که پدرشم باید اظهار نظر کنم.
آی‌سودا: نه. لزومی نداره از باران بخوایم تصمیم بگیره. اون بچه ست.

بهرام: من هم فکر می‌کنم بهتره فعلا به باران چیزی گفته نشه تا شما دو نفر مشکل‌تون رو با هم حل کنین. به هر حال ما صلاح رو در این دیدیم که به باران نگیم تو پدرشی. فکر کردیم اگه الان بهش بگیم لطمه می‌خوره. الان پیش‌نهاد می‌کنم شما دو نفر بشینید با هم حرف بزنید. حتی من هم پا می‌شم.

ماه در آب ۵۶

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: من دلم می‌خواد تو هم این‌جا باشی بهرام.

بهرام: ولی بهتره که من هم نباشم. این مشکل شما دو نفره. راستش حتی به من

مربوط نیست. شما باید با هم حرف بزنید و به توافق برسید.

(از آن‌ها فاصله می‌گیرد. سکوت.)

آی سودا: برای چی برگشتی؟ برگشتی که آرامش ما رو به هم بزنی؟

۳۶

(بهرام وارد اتاق خواب باران می‌شود. باران روی پای آلما خوابش برده است.)

آلما: چی شد بهرام؟ تو چرا این‌جایی؟

بهرام: ترجیح دادم تنها باشن با هم حرف بزنن.

آلما: نذار باران رو با خودش ببره. خودش تصمیم گرفت بره، بی‌خبر رفت، حالا هم

تصمیم گرفته برگرده باران رو با خودش ببره. نمی‌شه همه‌ش خودش تنهایی تصمیم

بگیره.

بهرام: من اگه جای آی سودا بودم باران رو می‌فرستادم بره.

آلما: این رو به آی سودا گفتی؟

بهرام: نه.

آلما: نگي‌ها. از دستت ناراحت می‌شه. فکر می‌کنه لابد چشم دیدن باران رو نداری.

بهرام: باران کجا ست؟ چه کار می‌کنه؟

آلما: خوابیده.

ماه در آب ۵۷

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: دل م برای آی سودا می سوزه.

آلما: چرا؟

بهرام: اگه باران الان هم با پدرش نره همین که بزرگ بشه آی سودا رو می ذاره می ره.
مثل روز برام روشن نه که این اتفاق می افته. حالا می بینی.

آلما: از کجا مطمئنی؟

بهرام: باران بیشتر جنم مازیار رو داره تا آی سودا رو. رفتارهاش من رو یاد
بچه گی های مازیار می ندازه. بین چه راحت خوابیده. اصلا انگار هیچ اتفاق مهمی
نیفتاده.

۳۷

(اتاق پذیرایی)

آی سودا: برای چی برگشتی؟ برگشتی که آرامش ما رو به هم بزنی؟

مازیار: همین طور که گفتم من خبرهای نگران کننده ای درباره ی این جا می شنوم. من در
واقع اومدم که تو و باران رو با خودم ببرم. وقتی فهمیدم که با بهرام ازدواج کردی خب
اصلا فکرش رو هم نمی کردم. هیچ ارتباطی هم با کسی نداشتم که قبلش بفهمم. خب
حالا فهمیدم باید برای سه تاتون کاری بکنم.

آی سودا: من و بهرام مسلما نیازی نداریم کاری برامون بکنی. باران هم فکر کنم بهتر نه
بزرگ شه خودش تصمیم بگیره.

مازیار: شاید الان اصلا نباید درباره ی باران حرف بزنی. فکر کنم الان عصبانی هستی.

ماه در آب ۵۸

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: آره عصبانی هستم ولی فرق نمی‌کنه الان دربارش حرف بزیم یا یه وقت دیگه. هر زمانی که بخوایم صحبت کنیم من عصبانی می‌شم چون نمی‌فهمم آدمی که بچه‌ش رو وقتی هنوز چند ماه از به دنیا اومدنش نگذشته ول می‌کنه می‌ره، چه طور می‌شه که... این آدم پیش خودش چی فکر می‌کنه که تصمیم می‌گیره بیاد و بگه می‌خواد بچه رو با خودش ببره. واقعا کنج‌کاووم بدونم چرا همچین فکری به سرت زده؟

مازیار: خب همون‌طور که گفتم من خبرهای خیلی نگران‌کننده‌ای دربارهی این‌جا می‌شنوم. اصلا قصدم این بود که هر دو تون رو با خودم ببرم. خب من نمی‌دونستم تو با بهرام ازدواج کردی.

آی سودا: امیدوارم توقع نداشتی که من منتظرت مونده باشم؟

مازیار: نه من همچین حرفی نزدم. ولی اصلا پیش‌بینی نمی‌کردم با بهرام ازدواج کنی.

آی سودا: منظورت این‌ه که باورت نمی‌شه؟ منظورت این‌ه که بهت توضیح بدم چی شد با برادرت ازدواج کردم؟

مازیار: نه.

آی سودا: شاید می‌خوای بدونی چی شد که برادرت تصمیم گرفت با من ازدواج کنه؟

مازیار: نه آی سودا.

آی سودا: ولی تعجب کردی چه‌طور ممکن‌ه برادرت با زنی که یه زمانی زن تو بوده ازدواج کرده.

مازیار: بهتر‌ه دربارهی باران صحبت کنیم.

ماه در آب ۵۹

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: تعجب کردی درست می‌گم؟

مازیار: آره تعجب کردم.

آی سودا: حتی ناراحت شدی.

مازیار: نمی‌دونم. شاید حتی ناراحت شده باشم.

آی سودا: ظاهراً بهرام تصمیم گرفت با من ازدواج کنه ولی این من بودم که باهاش

ازدواج کردم. همیشه زن‌ها باید بخوان. این جمله‌ی تو بود. یادت نه؟

مازیار: آره یادم نه.

آی سودا: هنوز هم فکر می‌کنی همین‌طور نه؟

مازیار: آره.

آی سودا: کاملاً درست فکر می‌کنی. گرچه تو می‌گفتی فقط احمق‌ها در طول زمان

عقایدشون عوض نمی‌شه.

مازیار: حرف‌های من خوب یادت نمونده.

آی سودا: فقط یادم نمونده. من سعی کردم همون‌طور رفتار کنم که تو می‌گفتی. بنابراین

تصمیم گرفتم بهرام به‌م پیش‌نهاد ازدواج بده. من بهرام رو انتخاب کرده‌م.

مازیار: کار خوبی کردی آی سودا. حالا بهتر نه درباره‌ی باران حرف بزنیم.

آی سودا: بهرام آدم مسئولی نه. اصلاً باورم نمی‌شه دو تا برادر این‌قدر با هم فرق

داشته باشن.

مازیار: نمی‌خوای درباره‌ی باران حرف بزنیم؟

ماه در آب ۶۰

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: حرفی هم مونده که بزنیم؟ من می‌گم موافق بردن باران نیستم چون تو رو اصلا نمی‌شناسه حتی به اندازه‌ای که آدم عموش رو دوست داره بهت علاقه نشون نداد. من می‌گم یه دختر باید پیش مادرش بزرگ بشه.

مازیار: من هیچ‌وقت از طریق قانون اقدام نمی‌کنم آی سودا. خودت خوب می‌دونی. من هیچ‌وقت پام رو توی دادگاه نمی‌ذارم چون از دادگاه‌ها متنفرم. وقتی می‌بینم این‌قدر خواستنت قوی‌ئه که باران پیش‌ت بمونه حتی برای بردنش تردید می‌کنم ولی به روزی فکر کن که باران بزرگ شده. به ده سال بعد فکر کن. باران الان بچه ست متوجه نیست ولی ده سال بعد ممکن‌ئه از دست تو ناراحت بشه که این فرصت رو ازش دریغ کردی. سال‌ها بعد شاید تو رو ملامت کنه چرا نداشتی با من بیاد. اون جا شرایط خوبی براش مهیا ست. این‌جا آینده‌ای نداره. شماها دارین توی شرایطی زندگی می‌کنین که هیچ آینده‌ی خوبی براش نمی‌شه تصور کرد. خب شاید شماها عادت کردین ولی لزومی نداره بچه‌ها هم عادت کنن. اصلا خوب نیست اون بهترین سال‌های زندگی‌ش رو توی همچین کشوری توی همچین شرایط نامطلوبی زندگی کنه. بنابراین اگه موافق باشی فقط برای این‌که شاید یه مدت بعد تصمیمت عوض شه و معلوم نیست من کی باز پیام ایران، اگه موافق باشی فردا من و باران بریم عکاسی یه عکس خانوادگی برای گذرنامه بگیریم که توی این یکی دو ماهی که ایرانم اگه تصمیمت برگشت من بتونم با خودم ببرمش.

آی سودا: تو حرفت رو با اگه موافق باشی شروع کردی. درست می‌گم؟

مازیار: آره.

آی سودا: من ازت تشکر می‌کنم، من این روحیه‌ی روشن‌فکری‌ت رو ستایش می‌کنم و با احترام خیلی خیلی زیاد به روحیه‌ت می‌گم نه من موافق نیستم.

۳۸

(اتاق پذیرایی)

آی سودا: شاید به نظر تو احمقانه باشه که بعد از ده سال بخوام بپرسم چرا رفتی؟ نامه‌ت رو خوندم ولی بی سرو ته بود.

مازیار: یادم نیست چی نوشته بودم. مست بودم که نوشتم.

آی سودا: حدس می‌زدم موقع نوشتنش مست باشی. نامه پر از خط‌خوردگی‌ه. امروز قبل از این‌که بیای پیداش کردم و یک بار دیگه خوندمش. نوشته بودی زن حامله موجود تحمل‌ناپذیری‌ه. وقتی هم یه زن بچه‌ش رو به دنیا می‌آره برای مردهایی که موقع ازدواج زنی مثل مادرشون انتخاب کرده بودند شاید زندگی با اون زن هنوز امیدوارکننده باشه ولی برای مردی که می‌خواسته با زنی مثل خواهرش ازدواج کنه زندگی با زنی که بچه به دنیا آورده تحمل‌ناپذیر‌ه چون اون زن فقط به بچه‌ش فکر می‌کنه. فقط یه مادر‌ه. وقتی اولین بار نامه‌ت رو خوندم شوکه شدم چون متوجه شدم هیچ‌وقت تو رو نشناخته بودم. واقعا دلایلی که باعث شد ما رو بذاری بری همین‌قدر احمقانه بود؟ ولی یادم‌ه تو هم از این‌که بچه‌دار می‌شدیم خوش‌حال بودی.

ماه در آب ٦٢

نویسنده: محمد یعقوبی

مازیار: نه، نبودم.

آی سودا: خوب یادم نه که خوش حال بودی.

مازیار: تظاهر می کردم. فقط به خاطر این که تو خوش حال بودی وانمود می کردم خوش حالم.

آی سودا: برای چی وانمود می کردی؟ می تونستی به صراحت بگی نه.

مازیار: این نقطه ضعف من نه می دونم. مردی که نمی تونه بگه نه. تو بچه می خواستی و من باید می گفتم نه. ولی نمی تونستم چون نمی خواستم ناراحتت کنم. فکر می کردم این حق تو نه که بخوای بچه داشتی باشی. این تخصص من نه که به دیگران حق بدم چیزی رو بخوان که من نمی خوام، تحمل کنم تحمل کنم تا جایی که حس کنم دیگه نمی تونم. این تخصص من از بچه گی بود. سکوت و تحمل تا جایی که وضعیت از حد توان من خارج بشه و من شروع کنم به خداحافظی کردن. یک زمان خداحافظی با پدرم بود، بعد خداحافظی با شهری که توش به دنیا اومدم، بعد خداحافظی با دوست های دوران مجردی م، بعد خداحافظی با زنم، بعد خداحافظی با کشورم.

٣٩.

(اتاق پذیرایی)

آی سودا: این دفترچه ی بانکی مال تو نه. به حسابی که برام باز کرده بودی دست نزدم منتظر بودم روزی که برگردی مطمئن بودم برمی گردی یه مدت پیش که خبر رسید

ماه در آب ۶۳

نویسنده: محمد یعقوبی

اومدی ایران، رفتم هر چی توی اون حساب بود به اضافه‌ی سودی که توی این یازده سال روش اومده رو برداشتم یه حساب به نام تو باز کردم همه‌ش رو ریختم به این حساب. (دفترچه‌ی بانکی را به سوی او سر می‌دهد.)

مازیار: این پول مال تو و باران بود. اگه خودت نمی‌خواستی به‌ش دست بزنی حق نداشتی جای باران تصمیم بگیری.

آی‌سودا: من به صدقه احتیاج نداشتم و ندارم. باران رو هم همین‌طور تربیت کرده‌م. یادت باشه اگه یه روز خواستی الگا رو ترک کنی این شیوه‌ی احمقانه و تحقیرآمیز رو تکرار نکنی.

مازیار: آی‌سودا تو از من متنفری؟

آی‌سودا: آره. همین رو می‌خواستی بشنوی؟

مازیار: اگه فکر می‌کنی همین حالا من از این خونه برم بیرون حالت خوب می‌شه می‌تونم همین حالا پا شم برم. نمی‌دونم چه کار باید بکنم چه رفتاری باید بکنم ولی اصلا نمی‌خوام ازم (مازیار همچنان دارد حرف می‌زند ولی تماشاگر نمی‌شنود.)

آی‌سودا: نه. ازت متنفر نیستم. همیشه هم دوستت داشتم حتی وقت‌هایی که به شدت بهت نیاز داشتم و نبوددی و من توی دلم نفرینت می‌کردم بلافاصله پشیمون می‌شدم چون می‌دونستم تو چه قدر کودکی. چون نمی‌خواهی بزرگ شی. هر وقت بهت فکر می‌کنم چهره‌ای از بچه‌گی‌ت رو همون‌طور که خودت و مادرت برام ساختین مجسم می‌کنم. تابستون توی هوای شرجی شمال. شلوارک پات‌ته و یه کیسه نون داغ توی دست‌هات. کنار رودخونه داری می‌دویی که برگردی خونه. یه سگ که ابروهایش زرد‌ته دنبال‌ت می‌کنه. تو برای این‌که اون سگ بهت حمله نکنه می‌ری توی آب. چون از سگ‌ها می‌ترسی. چون وقتی

نویسنده: محمد یعقوبی

کلاس اول دبستان بودی به روز توی راه برگشت از مدرسه به سگ ماده بهت پارس کرد مجبور شدی کیفیت رو طرفش پرت کنی چون شنیده بودی برای این که سگ به آدم حمله نکنه باید سگ‌ها رو ترسوند. تو کیف تازه‌ی مدرسه‌ت رو پرت کردی. اون به سگ ماده بود که به خاطر توله‌هاش به تو پارس می‌کرد. تو گریه می‌کردی به اون سگ می‌گفتی آخه من که کاری به توله‌هاش ندارم فقط می‌خوام برم خونه. رفتی خونه بابات تنبیه‌ت کرد گفت دیگه کیف بی کیف. چون بی‌عرضه‌ای. تو تا آخر سال بدون کیف می‌رفتی مدرسه. من اون دست‌های کوچولوت رو همه‌ش مجسم می‌کنم، چشم‌های درشت همیشه غمگینت رو پشت اون نیمکت‌های چوبی که خودت برام مجسم کردی. من چشم‌های درشت غمگینت رو مجسم می‌کنم که با حسرت به همکلاسی‌ها نگاه می‌کنی که همه‌شون کیف مدرسه دارن چون توی راه خونه‌شون سگی نیست چون همه‌شون توی شهر زندگی می‌کنن. فقط تویی که بیرون شهر زندگی می‌کنی هر روز راه زیادی رو باید بری و بیای. هر وقت از دستت عصبانی شده‌ام بی‌اختیار بچه‌گی‌هاش رو به یاد آوردم و عصبانیت‌م فروکش کرده. تو رو با اون جنه‌ی کوچولوت توی اون کوچه پس‌کوچه‌هایی که به روز نشونم دادی مجسم می‌کنم که داری می‌ری مدرسه برای همین فکر می‌کنم تو هیچ‌وقت بزرگ نشدی. اون سگ، اون کیف تازه‌ی مدرسه نداشتن تو هیچ‌وقت بزرگ بشی. الان بعد از ده سال برگشتی می‌خوای باران رو ازم بگیری باورت نمی‌کنم بهم می‌گی زن داری. با تعجب فکر می‌کنم تو چه قدر کوچولویی وقتی عکس الگا رو بهم نشون می‌دی و مقدمه می‌چینی که برسی به پیش‌زهاده بردن باران با خودت. واقعا چه قدر تمرین کردی تا بتونی هی توی حرفت بهم بگی اگه موافق باشی؟*

• حرف‌های مازیار از لحظه‌ای که ناگفته‌های آیسودا را می‌شنویم، برای این‌که بازیگر نقش مازیار بدانند چه کلماتی را باید لب‌بزند:

متنفر باشی. من رفتم چون دوستت داشتم چون گذشته‌ای که با هم داشتیم برام عزیز بود چون اگه می‌موندم می‌شدم مثل خیلی از زن و مردهای دیگه‌ای که به خاطر بچه یا به هر دلیل دیگه دارن سال‌ها زیر یه سقف هم‌دیگر رو تحمل می‌کنن. هر روز به هم دروغ می‌گن. (مکث) وقتی آدم گرفتار ابتدایی‌ترین نیازهاست، مثلاً وقتی آدم به شدت گرسنه ست تنها چیزی که بهش فکر می‌کنه این‌ه که یه لقمه غذا پیدا کنه بخوره، نمی‌تونه به هیچ چیز دیگه‌ای فکر کنه. هیچ کار مهمی نمی‌تونه بکنه. من اون آدم گرسنه

مازیار: این تابلو رو می‌دی به‌م؟

(تابلوی تصویر ماه در آب است.)

آی‌سودا: آره.

مازیار: هنوز هم موقع نقاشی آواز می‌خونی؟

آی‌سودا: آره. (مکث) بهرام می‌آی این‌جا؟

(بهرام به آنان نزدیک می‌شود.)

آی‌سودا: بشین. (خودش برمی‌خیزد.) گفتم شاید دور از ادب تُو برادرت تنها باشه.

بهرام: کجا می‌خوای بری؟ بشین.

آی‌سودا: نمی‌تونم عزیزم. سرم درد می‌کنه. می‌خوام برم یه کم روی تخت دراز بکشم.

۴۰

بهرام: خدای من! توچه‌طور تونستی زن و بچه‌ت رو ول کنی بری؟

مازیار: تو که خیلی نباید بدت اومده باشه من ول‌شون کرده‌م؟ انگار از خدات بود.

بودم ولی نه اون‌قدر گرسنه که فکرم کار نکنه. هنوز فکرم کار می‌کرد برای همین رفتم. من فرار نکردم، رفتم. رفتم که زندگی کنم. این چند روزی که برگشتم ایران، هر روز یکی دو ساعت تنهایی توی خیابون‌ها قدم زدم. قیافه‌ی ناراضی و رنجور مردم باعث شده‌هی به خودم بگم عاقلانه‌ترین کاری که کردم دوری از این‌جا بود. آخه چرا زندگی توی این کشور باید این قدر سخت باشه که آدم‌ها برای برخورداری از ابتدایی‌ترین نیازهاشون ناگزیر به رفتن از این کشور باشن؟ اگه همین طور که به راحتی می‌شه از شهری به شهر دیگه رفت و اون‌جا به راحتی زندگی کرد، اگه می‌شد به همین راحتی از کشوری به کشور دیگه رفت چند درصد از این آدم‌ها توی این کشور می‌موندن؟ (مکث) تو حتماً با خودت می‌گی من آدم خودخواهی هستم. آره هستم انکار نمی‌کنم. آی‌سودا! گریه نکن آی‌سودا! آی‌سودا من... من الان نمی‌دونم چی باید بگم. آی‌سودا من روببخش.

ماه در آب ٦٦

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: خداوندا! تو خیلی وقیحی! خوب بود آی سودا بچه رو تحویل بابا می داد می گفت

به من چه، خودتون بزرگش کنین، بعد می رفت با یه غریبه ازدواج می کرد؟

مازیار: نکنه می خوای به خاطر ازدواج با آی سودا سرم منت هم بذاری؟

بهرام: آره، فکر کنم یه تشکر به من بده کاری. من چون برادرت بودم باید در قبال

بی مسئولیتی تو احساس مسئولیت می کردم. این کار همیشه ی تو بود. یادت نه چه

قشقری به پا کردی چه قدر توی گوش مامان خوندی برات ارگ بخره. ولی یه ماه

نگذشت که ارگ رو انداختی یه گوشه ای. من رفتم کلاس ارگ برای این که نمی خواستم

بابا به مامان غر بزنه بگه بی خود ارگ خریدیم. یادت نه می خواستی در حیاط رو رنگ

بزنی، شروع کردی به رنگ کردن یهو نصفه کاره ولش کردی؟ من ادامهش دادم چون

مامان نگران بود اگه بابا بیاد ببینه قشقرق به پا می کنه. اینها یادت نه؟

مازیار: چرا باید یه همچین چیزهای بی اهمیتی یادم مونده باشه؟

بهرام: اصلا بی اهمیت نیست. اگه اون مغزت رو به کار بندازی یه خورده به بچگی هامون فکر

کنی کلی از این جور نصفه کاریها یادت می آد، اگه بخوای می تونم بهت کمک کنم.

می تونم به یادت بیارم.

مازیار: اگه لازم باشه شاید من هم بتونم به یادت بیارم که بیشتر وقتها تو حسرت

انتخابهای من رو می خوردی. حتی مطمئنم وقتی من شروع کردم در حیاط رو رنگ

کردن تو خیلی حسرت خوردی چرا خودت زودتر به فکرت نرسید این کار رو بکنی

برای همین مطمئنم خیلی خوش حال شدی من رنگ کردن در رو نیمه کاره ول کردم.

بهرام: تو داری آی سودا رو با در حیاط مقایسه می‌کنی؟

مازیار: این کاری نه که تو کردی. تو شروع کردی به شخم زدن گذشته. اگه قرار باشه گذشته‌ها روشخم بزنی من هم یادم نه که...مهم نیست.

بهرام: راستش یادم رفته بود بحث با تو بی فایده ست. تو اصلا عوض نشدی، هنوز هم جویری رفتار می‌کنی که انگار همه اشتباه می‌کنن فقط تویی که درست فکر می‌کنی.
مازیار: آدم‌هایی مثل تو توی روان‌شناسی یه تعریف و طبقه‌بندی خاص خودشون دارن. آدم‌هایی که همیشه انتخاب دیگران رو می‌خوان.

بهرام: ببین اصلا حق با توئه. تو آدم بزرگی هستی. آدم خوبی هستی.

مازیار: من نگفتم آدم بزرگی هستم، نگفتم آدم خوبی هستم ولی تو هم نیستی. نمی‌تونم به خاطر ازدواج با آی سودا ادعای بزرگی کنی. وقتی با اون لحن متظاهرانه می‌گی «اصلا حق با توئه. تو آدم بزرگی هستی. تو آدم خوبی هستی» انگار داری صفات والایی رو که متعلق به توئه سخاوت‌مندانه به دیگری هدیه می‌کنی. این نفرت‌انگیزه.

بهرام (با لحنی بسیار آرام به دور از خشم می‌گوید): من ازت عذر می‌خوام. از این‌که وقتی زن و بچه‌ت رو تنها گذاشتی فکر کردم نباید بذارم تنها باشن عذر می‌خوام. از این‌که بچه‌ت رو بچه‌ی تو رو بزرگ کرده‌م عذر می‌خوام.

مازیار: تو هم عوض نشدی. هنوز هم متظاهری.

بهرام: ولی دیگه نمی‌خوام متظاهر باشم، فرض کن همین حالا تحت تاثیر حرفی که زدی این‌که گفتم عوض نشده‌م بخوام عوض شم. فکر می‌کنی چی باید بهت بگم تا به خودت

ماه در آب ۶۸

نویسنده: محمد یعقوبی

و به خودم ثابت بشه من عوض شده‌م و دیگه آدم متظاهری نیستم؟ فکر می‌کنی چی باید بهت بگم تا بهت نشون بدم تو چه قدر آدم تاثیرگذاری هستی که همین حالا من رو عوض کردی؟ دارم از تو می‌پرسم، به‌م جواب بده. فکر می‌کنی چی می‌خوام بهت بگم تا بهت ثابت بشه دیگه متظاهر نیستم دیگه نمی‌خوام باشم؟

مازیار: علاقه‌ای ندارم حدس بزنم. خودت بگو. برای این‌که ثابت کنی عوض شدی حرفی رو که می‌خوای بزنی بزن.
بهرام: از این‌جا برو. همین حالا برو.

۴۱

(اتاق خواب آی‌سودا و بهرام. آی‌سودا روی تخت دراز کشیده. آما بالای سر او به پشتی تخت تکیه داده است.)

آی‌سودا: فکر کردم شب رو قرار ئه این‌جا بمونه.

بهرام: من رفتار خوبی باهات نکردم. به‌ش گفتم بره.

آی‌سودا: نباید باهات بدرفتاری می‌کردی. من یه غریبه‌م ولی اون برادرت ئه. تنها عضو خانواده‌ت. تنها آدمی که توی این دنیا کاملاً به تو نزدیک ئه.

بهرام: نمی‌دونم چه‌م شده بود.

آی‌سودا: هنوز هم دیر نشده بهرام. برو دنبال‌ش.

بهرام: نمی‌تونم.

ماه در آب ۶۹

نویسنده: محمد یعقوبی

آی‌سودا: من هم باهاش بد رفتار کرده‌م. یه آدم دیگه‌ای شده بودم. خیلی تحقیرآمیز باهاش حرف زدم. صحبت‌هام پر از نفرت بود. نباید باهاش تحقیرآمیز رفتار می‌کردم. اون خودخواه نه ولی من بهش حق می‌دم خودخواه باشه. باران رو می‌خواد با خودش ببره چون به آینده‌ش فکر می‌کنه، ولی من می‌خوام پیشم بمونه چون دوستش دارم. بهش گفتم نه چون من هم خودخواه‌م. فردا بهش زنگ می‌زنم ازش عذرخواهی می‌کنم. از خودم خجالت می‌کشم که باهاش درست رفتار نکردم.

آلما: برای چی خجالت می‌کشی آی‌سودا!!؟ اون باید خجالت بکشه. اون کار بدی کرد شما رو تنها گذاشت. تو کار درستی کردی آی‌سودا. دختر باید پیش مادرش بزرگ شه. لزومی نداره بهش زنگ (از این پس آلما صامت حرف می‌زند).

آی‌سودا: می‌شه لطفا حرف نزنی آلما؟ می‌شه لطفا ساکت شی؟

آلما (ادامه صحبتش را می‌شنویم). هستی؟ اون باید درک کنه هر دختری دوست داره با مادرش زندگی کنه.

آی‌سودا: دروغ نه اگه بگم من به خاطر مهر مادری مخالفت کردم اون باران رو با خودش ببره. من مخالفت کردم چون می‌خواستم مخالفت کنم. (از این پس آی‌سودا صامت حرف می‌زند). بهرام: عزیزم، مهر مادری یه توهم بزرگ نه. به شما یاد می‌دن که مادر باشین، مادر خوبی باشین چون چیزی به نام مهر مادری در فطرت شما زنها وجود نداره. همون طور که چیزی به نام مهر برادری در فطرت ما مردها وجود نداره.

آی‌سودا (ادامه صحبتش را می‌شنویم): من داری گوش می‌دی اصلا؟

ماه در آب ۷۰

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: آره. گوشم با توئه.

آی سودا: باید با هم حرف بزیم.

بهرام: باشه. حرف بزیم.

آی سودا: آما جان! می‌ری توی اتاق باران بخوابی؟ می‌خوام با بهرام حرف بزیم.

(آما دارد می‌رود.)

آی سودا: می‌شه برق این‌جا رو خاموش کنی آما؟

(آما برق اتاق را خاموش می‌کند.)

۴۲.

(صدای باران از باندهای صدای صحنه در تاریکی شنیده می‌شود.)

صدای باران: مادرم یادداشت اون روزش رو با یه سوال تموم کرده: کی تئ که حتی

یک بار آرزو نکرده باشه کاش می‌تونست همه چیز رو بذاره بره یه زندگی دیگه رو

شروع کنه؟ یادداشت‌های مادرم رو دارم می‌خونم و می‌بینم من هم مثل پدرم اهل

خداحافظی‌ام. اولین خداحافظی‌م با مادرم بود. بعد با اولین پسری که می‌گفت عاشقم تئ

خداحافظی کردم. بعد با کشوری که توش به دنیا اومدم. بعد خداحافظی با پدرم. خاله

آما می‌گه: آدم‌ها دو دسته‌ن: آدم‌هایی که می‌مونن، آدم‌هایی که می‌رن. دایی آروین

می‌گه آدم‌ها دو دسته‌ن: آدم‌هایی که به رویاشون خیانت می‌کنن، آدم‌هایی که دنبال

رویاشون می‌رن. پدرم می‌گه: آدم‌ها دو دسته‌ن: آدم‌هایی که می‌تونن بگن نه، آدم‌هایی

ماه در آب ۷۱

نویسنده: محمد یعقوبی

که نمی‌تونن. مادرم آی‌سودا هم می‌گفت: آدم‌ها دو دسته‌ن: آدم‌هایی که به ماه بالای سرشون خیره شدن و آدم‌هایی که به ماه توی آب.

پایان

۱۳۸۵

این نمایش‌نامه نخستین بار در مهرماه ۱۳۸۵ در تئاتر شهر، سالن سایه به مدت بیست و یک روز اجرا شد.

صحنه در اجرا به چهار قسمت تقسیم شده و تفکیک این اتاق‌ها با دیواری ده سانتی از کف صحنه مشخص شده بود. اتاق خواب آی‌سودا و بهرام جلو راست صحنه (از دید تماشاگر) و پذیرایی جلو سمت چپ صحنه بود. اتاق خواب باران ته صحنه سمت راست بود و بین اتاق خواب‌ها بالکنی با میله‌های آهنی وجود داشت که لیلا مادر آی‌سودا هر از گاه آن جا روی صندلی رو به دیوار سمت راست صحنه و در واقع گویی به کوچه نگاه می‌کرد. یک سه پایه‌ی نقاشی در ته صحنه سمت چپ در اتاق پذیرایی قرار داشت. در ته صحنه دیواری قرار داشت که چند تابلو از آی‌سودا روی آن دیده می‌شد.

طراح صحنه: منوچهر شجاع

دستیار کارگردان: الهام خداوردی

مدیران صحنه: فرانک کلاتر، سامان پورسلیمانی

ماه در آب ۷۲

نویسنده: محمد یعقوبی

بازیگران: آیدا کیخایی، ناهید مسلمی، سعید چنگیزیان، آیلین کیخایی، روژین صدرزاده،
فهمیه امنزاده، امیر حسین حسینی، علی سرابی، شیوا ابراهیمی

هر گونه بهره‌برداری از این نمایش‌نامه بدون اجازه‌ی کتبی نویسنده رفتاری خلاف قانون و غیراخلاقی
است.

all rights reserved

STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's
permission. So please contact me: yaghoubee@gmail.com